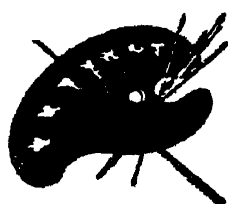
خیمه شب بازی



صادق چوبک

از انتشارات کتابخانهٔ گوتمبرگ

۱۳۳۴

شرکت سهامی چاپ گوهر

چاپ اول آذر ۱۳۲٤
چاپ دوم آبانماه۱۳۳٤

فهرست

شخصیت های این کتاب همه ساختگی است؛
و نویسنده در بکار بردن آنها اشخاص معینی
را در نظر نداشته است

خیمه‌شب بازی

دیت سربی رنك که قبلا درآنجابسته بودند روی دخیلی که خودش بسته بود افتاده ، خلقش تنك شد ؛ وباغیظ گره شله را از زیر دخیل دیت سربی بیرون کشید . چند بار آنرا نوازش کرد . مثل‌باغبانی که بدون انتظار گل اصیلی را در میان انبوهی از علف خود رویافته باشد ،آنرا از میان دخیل‌های دیگر مشخص و نمایان ساخت . اما آناًیکه خورد ،و بنظرش رسیدکه شاید آنرا هم مردی برای سفید بختی بسته باشد . پیش خودش خیال کرد :

« گاسم یه مردی که زن میخواسه اینوبسّه باشه . قسمتوکی میدونه؟ حالا من اینو این جوری عقبش زدم . بلکم‌اومد نیومدداشته باشه.»

با شور شهوتناکی به دخیل دیت سربی‌رنك که خشن ومردانه کنارگره شله‌گلی خودش بسته شده بود خیره شد . از دیدن‌آن‌دلش تو ریخت ؛ وحس کرد که محبت سرشاری ازآن گره‌دردلش‌پیدا شد . گره دیت برایش مظهر یك مرد قوی و دلخواه شده بود . وبقدریك شوهرآنرا دوست میداشت .

از رفتار خشنی که بآن کرده بود پشیمان شده . دخیل سربی رنك در نظرش بشکل مردی درآمده بودکه‌دستش را بطرف اودراز کرده بود و میخواست‌او رادربغل‌بگیرد . دلش فشرده شد. دزدکی نگاهی به اینطرف وآنطرف کرد ، بعد آهسته لبهایش راروی‌دخیل دیت سربی رنك چسباند و آنرا با شور فراوان بوسید .

چشمانش هم بود . بوی پرزهم تخته‌کهنه ودیت را با ولع‌بالا میکشید ؛ وتخته ضریح را بین انگشتان عرق کرده‌اش فشار میداد.

پیش نظرش مردی که شکل صورتش درست معلوم نبود و لباس سربی رنك بتن داشت جلوش ورجه وورجه میزد ؛ و ازش فرار میکرد . چشمانش را باز کرد و بآرامی دخیل سربی را روی دخیل شله خودش گذاشت ـ همانطور که اول بودند ـ بعد با عجله از حرم بیرون آمد .

درین دنیای گل و گشاد وشلوغ عذرا از تنهائی وحشت میکرد . هر کس بفکر خودش بود . وکسی نمی دانست که عذرائی هم دردنیا وجود دارد که از وحشت تنهائی بستوه آمده و شوهر می خواهد . هزاران هزارمرد زن میخواست ، واگراز دل عذرای بیچاره خبر داشتند، شاید برایش سرو دست میشکستند. ولی خوب ، کسی چه میدانست . چه بسیار زنها ومردها که شبها بآرزوی هم برختخواب میروند و از حال همدیگر خبر ندارند . وای از آن روزی که این لحاف و دوشك ها بزبان بیایند . آنوقت است که دیگر مردم از هم وحشت میکنند .

تمام ساعات زندگی عذرا در انتظار میگذشت . مثل این بود که همیشه منتظر بود که یکروزیکنفر درکوچه رابزندوازاوخواستگاری کند . دستش را بگیرد و با خودش ببرد . این انتظار صبح بصبح که از خواب بیدار میشد ، تر وتازه میشد . اما هیچکس جز نفتی که سالها بود بخانه آنها نفت میداد بآنجا رفت وآمد نداشت . تنها همین مردبود که همه روزه با لباس روغن چراغی و خال گوشتی روی پلك چشمش میآمد در خانه ، پیت خالی را از دست عذرا میگرفت و نصفه میکرد و میداد ومیرفت .

گاهی همانطور که درخانه مشغول کار بود صدای درزدن بگوشش

نفتی

عذرا همانطور که گوشه‌های چادر نماز چیت گل اشرفیش رابدندان گرفته بود ،گره مراد شلهٔ گلی را با اطمینان ودل قرص به ضریح امامزاده بست . بعد سرش رابالاکرد وچشمان درشتش رابقندیل‌های پر ازگردو خاك سقف مقبره دوخت و باتمنا وشور فراوان زیر لب زمزمه کرد : «ای آقا! ای‌پسرموسی‌بن‌جعفر! مراد منو بده ! پیش سر و همسر بیشتر از این خجالتم نده . یه کاری کن‌ای آقا ،که من سرو سرانجومی بگیرم ویه‌خونه زندگی‌بهم بزنم...یه‌شوور سربراهی‌نصیبم کن‌که منو از خونه بابام‌ببره ...هرجاکه‌دلش میخواد ببره. من‌دیگه بغیرازین هیچ‌چی ازشما نمیخوام. همین‌یه‌شوور وبس. مگه‌ازدستگاه خدائیت‌کم میشه ؟ .. مگه من چمه؟ ... چطوربدخترعزیزخان‌که یه سالك باون‌گندگی رو دماغشو خورده ، شوور باون خوبی دادی؟ای آقا!قربونت‌برم. باخدای‌خودم‌عهد میکنم که‌اگه بمرادبرسم‌یه‌گوسبند پرواری نذرت‌کنم.»

بغیراز عذرا ، یك قاری کور هم‌درآنجابود که توی رواق نشسته بود وچپق میکشید وگاهی‌هم یك‌آیه قرآن‌از حفظ میخواند.صدای مرده وکش دارش توی‌فضای مقبره پیچیده بود .

عذرا ضریح چوبی قهوه‌ای راکه هزاران دخیل رنك و ارنك دیگر بآن بسته شده بود ، قرص و قایم چسبیده بود و نفس نفس میزد . اشك دور پلك‌های‌چشمش جمع شده بود . یك‌آرزوی‌دردناك‌و یك بیچارگی‌مزمن که‌سراسرش شرمساری‌بود ، ته‌دلش عقده‌شده‌بود. چند بار چشمانش راباز کردوبست . بعدپیشانیش‌رابضریح چسبانیدو رك ومات به لاله‌ها ورحل‌های روی قبر نگاه کرد .

روی قبر یك روپوش ماهوت‌سبز بید خورده‌ای‌که رویش پراز گرد و خاك بودکشیده بودند . لاله‌ها و رحل‌ها جلو اشك چشمانش میلرزید . ظاهراً چیزهای روی‌قبر اورا مشغول داشته بود . قبر بزرك و بلند ساخته شده بود . معلوم بود که هیکل بلند مردانه‌ای زیرش خوابیده ـ عذرا اینطور فکر میکرد . سرا پای قبر را با تعجب و کنجکاوی ورانداز کرد و پیش خودش خیال کرد : «قربونش برم چه قد رشیدی داشته !» اما از اینکه از یك مرد شوهر خواسته بود ، خجالت‌کشید وصورتش گل انداخت .

با شتاب وچابکی‌ازسرجایش‌بلند شد.چند ماچ‌چسبان‌صدادار، خیلی شهوانی واز روی دل پری ، بضریح‌کرد . آنوقت بدون آنکه دستهایش را از مجر بردارد ، دوبار دور قبر طواف کرد و باز سر جای اولش ایستاد ، در اینجا دوباره‌گرهی راکه‌بسته بود با ملایمت کشید وآنراآهسته نوازش‌کرد . اما وقتیکه دید یك دخیل زمخت

بیرون انداخت و النگوهای شیشه‌ایش را زیر چشم نفتی نگاه داشت. نفتی با اخم همیشگیش پیت را از دست او گرفت و مشغول نفت ریختن شد. ایندفعه هم بوی تند بنزین زد بدماغ عذرا و دلش تپ تپ کرد.

«عمو نفتی شما بنزین نمیر فوشین؟»

«بنزین براچی میخواستین؟ مبادا خانوم یه وخ بنزین بریزین تو چراغ که گر میگیرها!»

«خودم میدونم که گر میگیره... اما خب و اسیه چیزای دیگه..»

«واسه چی مثلا؟»

«واسه تو ماشین.. راستی شوماژن ندارین؟»

«ستا!»

«بچه چطور؟»

«اجاقم کوره»

«تا چارتا که حلاله. گاسم بعدا پیدا بشه. خدا رو کجا دیدی.. آدم خوب نیس بی‌عقبه بمیره.»

«نه قربون! همینشم که میبینی زیادیه، کی حال داره؟ مگه‌ما واسیه بابانمون چیکار کردیم که اولا دامون واسیه ما بکنن؟»

عذرا هنوز دم در ایستاده بود و خیر به چکه‌های نفت که روی زمین پهن شده بود زل زل نگاه میکرد. یك پیاز فروش خرشرا برابر اونگه داشت و باصدای گرفته‌ای پرسید: «خانوم، دو ری پیاز انباری

داریم نمیخواین ؟ ... پیازش‌خبه . مال اصباهونه .»

از دور صدای آشنای نفتی بگوش میرسید . « نفتی ! های نفت ! . »

میرسید · و چون میدوید و دررا باز میکرد ، میدید هیچکس نیست · آنوقت بود که دیگر حتم میکرد خیالات بسرش زده . هزاران شوهر خیالی برای خودش خلق میکرد · وهمه‌را هم درجای خودمی‌پسندید. حتی آن یکی که شکل نفتی بود ویك خال گوشتی روی پلك چشمش بود .

اما تمام زندگی عذرایکطرف ،ومسافرتش بقم یکطرف .خاطرات این سفر بستگی شیرینی بازندگی او داشت · درهمین مسافرت بودکه برای اولین بار درعمرش دست خشن و مردانه شوفر اتوبوس زیر بغل او ـ نزدیك پستانش ـ گرفت و سوارش کرد ·آنشب هیچوقت از یادش نمیرفت · همیشه دقایق آنرا بخاطر میآورد و از آن لذت میبرد ـ لذتی جنون‌آمیز وشهوانی.

شب تاریك و گرمی بود که پائین کوشك نصرت پنچر کردند . تمام مسافرین پیاده شدند · عذرا هم پیاده‌شد. بوی رطوبت آمیخته با مرداری از طرف دریاچه بلند بود · ستاره‌ها مثل آنکه ماه را کشته‌و چالش کرده‌بودند ، توی آسمان سیاه‌سوسو میزدند · شاگرد شوفربنزین میریخت · خود شوفر هم ، توی پلهٔ اتوبوس ایستاده بود و بزنها کمك میکرد سوار شوند · چونکه رکاب اتوبوس خیلی بالا بود · وقتیکه دستهای پر قوت و زمخت او بیخ بازوی عذرا، نزدیك پستانش ـ را گرفت ، بوی تند بنزین زد بدماغ عذرا ؛ و لذت هرگز ندیده‌ای در خودش حس کرد · دلش تندتند میزد ؛ ونمیدانست چکار بکند .

تا وقتیکه رفت ته اتوبوس روی صندلی نشست هنوز گیج و منگ بود · مثل اینکه خواب شیرین نیمه تمامی دیده باشد ، با ولع و

گیجی پی باقیش میگشت . چند بار عضلات گلویش برای قورت دادن آب دهنش بحرکت آمد ، اما دهن و گلویش خشك شده بود . وبدون آنکه خودش بداند هنوز بازوی راستش را بپهلویش زور میداد و میکوشید که از فرار لذتی که داشت جلوگیری کند. بوی بنزین هم منگش کرده بود .

چندبار بطرف جلو گردن کشید ولی چیزی ندید. اما در تاریکی بنظرش رسید که شوفر آدم گردن کلفتی است که لباس دیت سر بی تنش است . بوی زهم آن که هنوز توی کله اش بود ،بابوی بنزین قاتی ودست یکی شده کلافه اش کرده بود .

مدتها بعد از آن در خواب و بیداری دست راستشرا روی پهلویش فشار میداد وخوشش میآمد . بوی زهم دیت سربی و بوی تند بنزین بدماغش میرسید و کیف میکرد .

مدتها بود که عذرا کف باغچه حیات خودشان زیر درخت انار نشسته بود وبگلهای شنگرفی آن نگاه میکرد وباز هم بفکر شوهر بود. صدای نفتی از پشت دربلند شد که فریاد میکرد : « نفتی !های نفت ! » عذرا با دستپاچگی از جایش پاشد ؛ ولی هماندم ایستاد ، دستش را گذاشت روی تنهٔ کج و کوله درخت انار ودر رفتن دو دل بود . پیش خودش فکر میکرد :

«بالای سیاهی که رنگی نیس . هرچی بادا باد ! گاسم کـه زن بخواد .گناه که نیس ، نشوم نیس .گاس اونم مثه من پی یکی بگرده.»

دم درکه رسید پیت خالی را بطرف نفتی دراز کرد . این دفعه دستهای سبزه اش را بیشتر از همیشه از زیر چادر نماز چیت کل اشرفیش

وقتی که احتیاج درخودش حس میکرد ، خواه‌وناخواه متوجه‌اطرافیانش میشد. میدید که همه کس‌همه‌چیز دارد؛ حتی چیزهای‌زیادی. امانا گهان ازفکر خودش‌مسخره‌اش میگرفت‌ومثل‌ماری که‌از خواب‌بیدارشده‌باشد سرش راباخونسردی وبیحالی‌باین طرف وآنطرف‌حرکت‌میدادوهمه‌را فراموش میکرد. ننك وعار وشرف ومذهب وراست و دروغ گفتن و مرتب بودن وبقول خود ومردم اهمیت دادن برایش علی‌السویه و مثل تنفس بی‌تکلف بود . بهیچ چیز، جزباحتیاجات‌خودش پابند نبود ؛حتی آنها هم موقتی بود . چون هریك از آنها رفع میشد بنظرش لوس و احمقانه می‌آمد . اما باز درموقع خود بنده آنها بود .آنها راباحرص وبنیانی تکرارمیکرد وعادت خودش را تسکین میداد و به پشیمانی قبلی وبعدی خودش اهمیت نمیداد.

اما، حالا چه کند که ازچنگ این یهودی طلبکار که مغازه اش آنطرف خیابان است فرارکند . از دور نگاهی بمغازه یهودی کرد ؛ دید مانند عقاب روی چهار پایه جلو دکان خود نشسته . مراد آناً تکانی خورد وپیش خودش فکر کرد. « من برام چه فرق میکنه که‌این جهود پدرسك جلوچشم مردم یخمو بچسبه و دوتومنشو بخواد . مگه تا حالا صد دفه بیشترهمین المشنگه رو راه ننداخته ؟ اگه بنابشه من بیه مشت الاغ اهمیت بدم، پس فرق من با اوناچیه ؟ اونائی که‌نمیدونن یه آدمیم مثه خوداشون توشون زندگی میکنه و مثه خودشون شکم داره ، شهوت داره، هزارجوراحتیاج دیگه داره وبروخودشون نمیارن وهر کدومشون یه‌حرم صیغه وعقدی برای‌خودشون و رفیقاشون ذخیره

کردن، سك کین که من ازشون واهمه داشته باشم. چه میشه ؟ دعوا که شد ، مردم دورمون جمع میشن . زنا پیش خودشون میگن جوون خوشگلیه ، برای بغل‌خوابی بدنیس. اما یکیشون میادبگه بریم‌خونه ما ؟ نمیگه دیگه ! منکه کت تنم نیس، چن ماهه‌حموم نرفتم،شخصیت اجتماعی ندارم ، پول ندارم ، کسی بابا ننمونمیشناسه ، کی بهم محل میزاره ؟ مردا میگن ، .آدم لات آسمون جلیه. یخورده فحش و فحش کاری میشه ، اونا میرن یطرف . منم میرم یطرف .. اما چیزی که هس، من پولمولازمش دارم . میخوام باهاش زندگی کنم . حالاکه بود و نبود من بسه باین یه تیکه کاغذه چرا از دستش بدم؟ برم تریاك سیری بکشم وعرق سیری بخورم وبرم خونیه مهین بخوابم... گورپدرش! خودمو قاتی مردم میکنم و میزنم بچاك . این تنگ غروبی کجا اون چشمای کلملوریش منومیبینه ..»

یکزن جوان خوش هیکل، شهوت انگیزواشراف منش ، از آن هائیکه برای امثال مراد درتمام عمرممکن نیست حتی در دکان لباس شوئی بپارچه لباسش که سرچوب رختی آویزان است دست بزنند،تند ازپهلویش رد شد وبوی عطرمرفینی ملایمی بدنبال خود پخش کرد . آناً یکی‌از احتیاجات مراد، مثل برق اعصابش را تکانداد . و این بوی را ، تا آنجاکه ریه‌اش جاداشت بالا کشید . دلش راضی نمیشد آنرا بیرون بدهد . آنقدر آن بو را در سینه خود نگاهداشت تا سرفه‌اش گرفت . این بومثل مرفین بتمام اعصابش جذب شد، عطرش بوی‌تریاك کباب شده‌ای که باتنتور قاتی شده باشد میداد . حس کرد که مثل این

گلهای گوشتی

مراد وسط خیابان پر جمعیت ایستاد؛ کت خود را کند و بدست زری یراقی دادوبا فروش آن سنگینی یك مشت پشم وپنبه وقیود دروغی اجتماعی را از دوش خود برداشت. آزادی هرگز ندیده‌ای در خودش حس کرد ؛ قدری دستهایش را حرکت داد ، دید مثل اینکه راحت تر وآزاد تر شد. وبدون کت هم میتواند زندگی کند.

اما فکر داشتن ده تومان پول نقد در جیب ساعتی شلوارش که از فروش آن گیرش آمده بود ، شور ومیل شدیدی درش بیدار کرده بود- شور ومیل عرق خوردن سیر وتریاك کشیدن سیر. که از دیروز تاحالا هیچکدام را لب نزده بود ؛ واز زور بی کیفی اعصابش مثل چوب خشك شده بود. این کیف ما فوق احتیاجات وخوشیهای او بود. پیش خودش مجسم کرد که چطور بست اول رادو بستی بحقه بچسباندوآنرا یکنفس تاآخر بکشد. از این خیال لذتی در خودش حس کرد که اندکی اعصابش تسکین یافت. و دنباله آن دهن درهٔ پرصدائی کرد و چشمانش از اشك

تر شد . که البته صدای آن در شلوغی خیابان قاتی صداهای دیگر شد واز بین رفت . اما نرمی ولذت تازه شروع شده‌ای در اعصابش باقی گذارد .

مراد از زندگی هیچ نداشت . یك مشت استخوان متحرك ویك فهم تند آمیخته بابد بینی شدید ویکرشته معلومات زنك زده که حتی بدرد خودش هم نمیخورد ، وجود او راتشکیل داده بود. دریك ثانیه هزار جور فکر میکرد ؛ وبدون آنکه به نتیجه آنها اهمیت بدهد ، آنهاراعوض میکرد ویکی دیگر میچسبید .

این آدم وصله ناجوری بود که به خشتك گندیده این اجتماع زده شده بود؛ وزیر آن درز مرزها برای خودش وجود داشت. مثل شپش ولی ابداً زندگی نمیکرد . برای همین بهیچوجه همرنك و هم آهنك مردم نمیتوانست باشد . خوشیهایش، زجرهایش وفکرهایش با دیگران از زمین تا آسمان فرق داشت . از زجر کشیدن خودش، مانند خوشیهایش خوشش میآمد ؛ وآنرا جزء جدا نشدنی زندگیش میدانست .

از مردم ـ حتی از بچه شیر خورده - بیزار بود . خودش را به تنهائی عادت داده بود . در شلوغ ترین جاها خود را تنها میدانست ؛ وابداً باطرافیانش محل نمیگذاشت . هر کس میخواست باشد ، و هر چه میخواست بکند ؛ مراد نمیدید ونمیخواست ببیند . او دورخودش قشری مثل پوست تخم مرغ درست کرده بود وبرای خودش آن تو وول میزد .

گاه میشد که تشنجات شدید روحی باو دست میداد. میدانید ،

دود چسبنده و سنگین تریاك و رنك و بوی گلهای خشخاش پر کند؛ لحظه‌ای نگاهش از گلهای گوشتی در رفت. امانا کهان بنظرش رسید که در سایه و روشن درختهای خیابان گوشتهای بدن آن زن فروریخت و تمام گلهای گوشتی آن متلاشی شد. و آن هیکل دلخواه بیك اسکلت گل و گشاد سوراخ سوراخ مضحکی تغییر شکل داد که جلوش شلنك تخته میانداخت و تلوتلو میخورد.

مراد هنوز منك بود که درین هیر و بیر یهودی طلبکار شبح او را دید و تشخیص داد. چندبار اسم او را از ته جگر صدا کرد و بعد که دید مراد ایستاد، بیك حرکت خودش را از روی چهارپایه به خیابان پرت کرد. چند ثانیه گذشت هنوز یهودی طلبکار از کنار خیابان حرکت نکرده بود زیرا یك شورلت سواری که خیلی تند میرفت سر راه او را گرفته بود. ناچار صبر کرد چند لحظه دیگر گذشت حوصله طلبکار سر آمد و هر دم سر جایش میلولید و منتظر رد شدن شورلت بود. اما نگاهش بمراد بود؛ و چشم موش کور مانند خودرا ازاو بر نمیداشت.

مراد در پیاده‌رو طرف دیگر خیابان ایستاد، و با تمام قوا منتظر مواجهه با آن مغازه‌چی لجوج بود. آن عطر مرفینی و سرخیهای تحریك کننده گلهای خشخاش، و تکانهای جاندار و شهوت انگیز آن گلهای گوشتی را فراموش کرد و بجای آنها اسکناس قرمز دو تومانی بده خودش پیش چشمش سبز شد. پستی تلخ آزار دهنده‌ای درخود حس کرد. توسرش میجوشید. تمام جاندار های توخیابان را دشمن خود می دانست. باخود گفت: « خواهر جنده اگه آسمون بری زمین بیای یه‌غاز

بهت نمیدم . حالا بیاجلو وبین .. ندارم . دارم نمیدم .»

شورلت بسرعت گذشت . طلبکارچشم ازمرادبرنمیگرفت. ومثل شکارچی ماهریکه جای افتادن شکارخود را میان انبوه علفزاری نشان کند، اورا درجمعیت باچشم نشان کرده بود. پیش خودش فکر میکرد.
« ذلیل مرده بد مسلمون ،این دفه دیگه نمیزارم مفت از چنگم بری . اگه دسم بهت رسیدشلوارتومیون خلق از پات میکنم. تابدونی که مال یعقوب خوردنی نیس ..»

اماهنوز طلبکار بمیان خیابان نرسیده بود ، که یك کامیون ده چرخی که آرد بار زده بود باوخورد واورا زیرگرفت . وتا صدای چندش آورترمزش بلند شد وایستاد ، چندمترجسد اورا لای چرخهایش روی زمین کشیده بود. بالاتنه یعقوب له ولورده شده بود؛ و باقی بدنش مثل پشم آتش گرفته توهم کنجله شده بود.

مراد ، راحت وبی‌اعتنا دستهایش راتوی جیب شلوارش کرده بود وازجایش تکان نمیخورد . نفسی براحت کشید بارش سبك شده بوداما اومسئول نبودوهیچ چیزبش‌مربوط نبود. گویاهیچ اتفاقی نیفتاده بود. طلبکاراوچون عنکبوتی که زیرپای گوشتالوشترله شود میان خیابان له شده‌بود. دیگرترسی نداشت ازآن خیابان بگذرد . پیش‌خودش گفت،
« دیگه راه باز شد ، قرق شکست ، بمن چه . میخواس ندوه .»

دریك چشم بهم زدن جمعیت زیادی اطراف کامیون جمع شد ـ درست مثل لاشه خرچسونه براق وگنده ای که مورچه بدورش جمع شود. قیافه ها از ترس دیدن مرك عوض شده بود . کاملا آشکار بودکه در زندگی عادی وبدون دغدغه، این‌قیافه هاطوردیگر است. مردمی که

است که یك قایمی بوافورزد . کله‌اش‌داغ شد .وبلافاصله میل شدیدی درش بیدار شد. میلی که معلوم نبوداز کجا آمده وچه میخواهد. میلی که باحسد وفقروشهوت وبغل خوابی قاتی بود؛ اما بهیچکدام بتنهائی نمی چربید .

تورفتگی زیبا و گودی کمر، و پهنی ظریف شانه و برجستگی متناسب مجسمه مانند سرینش ، چنان استادانه درست شده بود ؛ که فقط ممکن بود انسان بتواند بآن خوبی مجسمه درست‌کند . آن هم مجسمه‌سازی که سالهادرمکان دورافتاده‌ای بیزنی کشیده‌باشد وبخواهد بدلخواه خود زنی بوجود بیاورد .گلهای خشخاش روی لباس نازك و تنگی که به‌تنش چسبیده بود، مثل این‌بود که روی پوست بدنش‌عکس برگردان شده بود. این گلها باحرکت پا های لخت خوش تراشش تکان جاندار وهوس انگیزی میخورد که دل رامیلرزاند . هریك از گل ها جداگانه حرکتی جلب کنندهٔ و شهوت انگیز داشت که با آدم حرف میزد، دهن‌کجی میکرد ودنبال خود میکشید ونا امید میکرد ،گوئی لخت بود ، واین خشخاشهای خونین را باشاخه های تریاکی رنگشان روی گوشت تنش ، روسرینش ، توگودیهای کمرش با خال کوبیده بودند .آدم دلش میخواست مدتها عقب سرش راه برود ، و بوی عطر مرفینش را بالا بکشد وبدهن‌کجی واخم آن گلهای گوشتی زنده نگاه کند .گلهائی از گوشت زندهٔ خوشبو وگرم و نرم . تکان یکنواخت و جاندار سرینش مثل سوپاپ ماشین، این گلها را بالا وپائین‌میانداخت. یکجابیشتر، یکجاکمتر، اما درهمه جا جاذب وسخنگو، و فریبنده و

اسیر کننده بود .

در گودی کمرش تموجی درست میشد که آدم خیال میکرد این زن روبند راه میرود و برای تعادل خود گاهی ندانسته لغزشی بسرینش میداد که نیفتد. اما ازین لغزش کرشمه و کششی برمیخاست که دلهره میداد و آدم را اسیر آرزو وزندگی میکرد. دوساق ترد وشکستنی، که ازموهای ریز نرم طلائی ـ مثل مزرعه گندمیکه آفتاب شامگاه مرداد بر آن بتابد ـ پوشیده شده بود، این بالاتنه کشدار تازیانه‌ای نازدار رابرخود گرفته ومیبرد. واین اندام سراپاخواهش و کرشمه، روی دوتکه چرم گاو ـ میش میخرامید؛ وپوست خکشیده این حیوانراروی اسفالت خیابان لگد مال میکردومیسودومیرفت .

مراددر لذت این افیون زبون کننده زیبائی این زن فرورفت و از دسترسی نداشتن بآن دلش مالش گرفت. پیش خودش فکر میکرد .«خوب تیکیه‌ها .. اینارو کیامیگان؟ من نمیدونم اوناچیشون ازمابهتره. اگه اون خدائیکه میگن این بهره و بخششهاروان کرده بدسم میافتادمیفهمیدم چکارش کنم . مثه اینکه مااهل این دنیا نیسیم .»

تمام حواسش متوجه گلهای خشخاش بود. مثل اینکه تا آنوقت گل های خشخاش راندیده بودو ناگهان آنها راشناخته بود باخوشحالی ساده دلانه‌ای پیش خودش گفت:«تریاك گلشم قشنگه..چقدر خوشرنگن . اما خوب جیزیه‌ها. گل خشخاشا چه خوشگلش کرده »

باز میل شدیدی بکشیدن وافور درخود دیدیکپارچه خواهش شده بود. میخواست، میخواست شکاف درون تهی خودرا با بو وموی آن زن و

ازترس مرگ وتنهائی خانه های خودشان را ول کرده وبانبوه پرجزر و مد اجتماع پناه‌آورده بودند، حالا دیگراز زورترس دل تودلشان‌نبود.

مراد پیش خودش فکرمیکرد:

«چطوره که‌وختیکه مرغومیکشن ودل وروده هاشو دورمیریزن مرغای زنده سراون روده های گرم با هم دعـواشون میشه تا آخـریك کدومشون اونوتك میزنه ومیبره یه جای راحتی میخوره ، اما این‌آدما از مرده خودشون میترسن ؟..»

کم کم خودش را همانطور که دستهایش توی‌جیب شلوارش‌بود۔ قاتی جمعیت کرد. دراین وقت ماشین جلوعقب زده بود واز روی جسد یعقوب رد شده بود. توده‌ای از خون واستخوان جمجمه که هنوز ریزه های آن بلاستیکهای شکم گنده کامیون چسبیده بود روی زمین ریخته بود. خون سیاه دلمه شده‌ای روی سنگفرش خیابان‌ولو بود ؛ ودر جا۔ هائیکه درزسنگهابود فرو کش کرده بود. مادهٔ سفیدرنگ‌خون‌آلودی، مثل سفیده تخم مرغ عسلی که رگه های خون تویش دلمه شده باشد ، با یك مشت استخوان خورد شده و پهن که روی سنگفرش بود ، توی خونهای فرو کش شده توی ذوق میزد .

حالت تهوعی بمراد دست داد. دهن دره ای کرد و بیاد تریا کش افتـاد. یواش یواش خودش‌را ازجمعیت بیرون‌کشید وراه قهوه خـانه زیرزمین خلوتش را پیش‌گرفت. دیگر نـانداشت . دستهایش توجیب شلوارش بود .شانه هایش عقب و سینه‌اش جلو بود . آهنك‌گمی برای خودش باسوت میزد. گوئی هیچکس بغیراز او توخیابان‌نبود .پاهایش سنگین شده بود.بیداری‌وحساسیت اذیت کننده‌ای‌دراعصابش‌حس‌میکرد.

لحظه ای ایستاد و همچنانکه سوت میزد باز بعقب سرش نگاه کرد. پیچ وشیب وجمعیت کامیون را پوشانده‌بود؛ وباز راه افتاد.

چشمانش بزمین دوخته بود وپیش خودش فکرمیکرد: «خواهر جنده مثه‌اینکه تموم رگامو بیرون میکشن.» بعد تف غلیظی مثل کف صابون روی اسفالت خیابان انداخت وبفکرش‌ادامه داد:« خوب جنسی بود! اگه‌آدم اینارولخت کنه‌کیف داره ...» یك قوطی سیگارگرگان که روی اسفالت خیابان جلوپاش افتاده بودتك پازد؛ وچون درش باز نشد، خم‌شدو آنرا از روی زمین برداشت. خالی بود. باغیظ آنرا توی آب کثیفی که مثل مارزخمی خودش راتوی جوی‌کنار خیابان میکشید انداخت وزیرلب گفت :« مادرجنده : اگه مام‌تواین ملك شانس داشتیم که روزگارمون ازاین بهترابودش.» وهمانطورکه رویش‌بطرف جوی آب بود وبجعبه سیگارشناورنگاه میکرد، سرش به‌تنهٔ درخت چناری خورد.«خواهرتوگائیدم.»

مراد راه خودش راتغییرداد ودرجمعیت فرورفت. تنه میزد وتنه می‌خورد. اماهیچ اهمیت نمیداد. یك بیقیدی و آزادی خاطری درش پیداشده بود. سبك شده بود. بازهم تنها بود. تمام این مردمیکه از نزدیکش رد میشدند برای‌اووجود نداشتند. آنهابرای خودشان‌بودند. اوهم‌برای خودش‌بود. نه‌صدای بوق اتومبیل ونه همهمهٔ‌مردم،هیچکدام درگوشش اثر نداشت. اوخودش بود وخودش.

زنی ازپهلویش‌گذشت. یکهوتکانی‌خورد وسرش رابرگردانید. دید همان اندام تازیانه‌ای نازدار ازیك مغازه کلاه فروشی بیرون‌آمد.

همچنان سرین مواجش باگلهای گوشتی که روی پوست تنش خال کوبی شده بود دهن کجی میکرد. همان بوی عطر مرفینی را پشت سر خود پخش کرد و گذشت . اما این بارعطراو بوی پهن ، و استخوان جمجمهٔ یك مغزله شده ، ومشتی خون سیاه دلمه شده آدمیزاد میداد .

عدل

اسب درشکه ای توی جوی پهنی افتاده بود وقلم دست و کاسه زانویش خردشده بود. اشکارا دیده میشدکه استخوان قلم یکدستش از زیرپوست حنائیش جابجاشده واز آن‌خون آمده بود. کاسه زانوی دست دیگرش بکلی از بند جدا شده بود؛و فقط بچند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداریشانرا از دست نداده بودندگیر بود. سم یکدستش ـ آنکه ازقلم شکسته بود، بطرف خارج برگشته بود. ونعل براق سائیده‌ای‌که بسه دانه میخ‌گیر بود، روی آن دیده میشد. آب جویخ بسته بود. تنها حرارت تن اسب یخ های اطراف بدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب‌گل‌آلود خونینی افتاده بود. پی در پی نفس میزد. پره های بینیش بازوبسته میشد. نصف‌زبانش از لای دندان های‌کلید شده‌اش ببرون‌زده بود.دوردهنش‌کف خون‌آلودی دیده میشد. یالش بطور حزن انگیزی روی پیشانیش افتاده بود. دوسپور و یك عمله راهگذرکه‌لباس سربازی بدون سردوشی تنش بود وکلاه‌خدمت بدون آفتاب‌گردان بسرداشت، میخواستندآنرا از جو بیرون بیاورند.

یکی ازسپورهاکه بدستش حنای تندی بسته بـودگفت : « من دمبشومیـگیرم وشما هرکدومتون یه پاشو بگیرین ویهو اززمین بلندش میکنیم . اونوخت نه‌اینه‌که حیوون طاقت درد نداره و نمیتونه دساشو رو زمین بزاره یهوخیز ورمیداره . اونوخت شما هـا جلدی پاشو ول دین ؛ منم دمبشو ول میدم . رو سه تا پاش میتونه بند شه دیـگه . اون دسش خیلی نشکسه . چطوره‌که مرغ رو دوپاش وامیسه ،این نمیتونه رو سه پاش واسه ؟»

یك‌آقائی‌که کیف چرمی قهوه ای زیربغلش بود و عینك رنـگی زده بود گفت . « مـگر میشود حیوانرا این طور بیرونش آورد ؟ شمـا هـا بایـد چند نفر بشین و تمـام هیکل بلندش کنـید و بزاریـدش تو پیاده رو .»

یـکی از تماشاچیهاکه دست بچه خردسالی‌رادردست داشت بـه اعتراض گفت :« این زبون بسه دیـگه واسیه صاحابش مال نمیشه، باید بایه‌گلوله کلکشوکند .» بعد رویش را کرد بپاسبان مفلوکی‌که کنار پیاده رو ایستاده بود ولبو میخورد وگفت :« آژدان سرکارکه تپونچه دارین ، چرا اینو راحتش نمیکنین ؟ حیوون خیلی رنج میبره .»

پاسبان همانطورکه یکطرف لپش از لبوئی‌که تودهنش بود بـاد کرده بود باتمسخرجوابداد :« زکی ! قربان آقا !گلوله اولنده‌که مال اسب‌نیس ومال دزه . دومنده ، حالا اومدیم وما اینو همینطور کـه می فرمائین راحتش‌کردیم. به روزقیومت وسئوال وجواب‌اون دنیاشم‌کاری نداریم ، فردا جواب دولتو چی بدم ؟ آخه ازمن لاکردار نمیپرسن‌که توگلولتو چیکارش‌کردی ؟»

سید عمامه بسری که پوستین مندرسی روی دوشش بـود گفت : « ای بابا ! حیوون باکیش نیس . خدارو خوش نمیاد بکشندش . فردا خوب میشه . دواش یه فندق مومیائیه ...»

تماشاچی روزنامه بدستی که تازه رسیده بود پرسید : « چطور شده ؟ »

یك مرد چپقی جواب داد : « والله مـن اهل این محل نیسم . من راهگذرم . »

لبوفروش سرسوکی همانطورکه با چاقوی بدون دسته‌اش برای مشتری لبوپوست میکند جواب داد : « هیچی ! اتول بهش خورده سقط شده.زبون بسه ازسحرتا حالاهمینجا توآب افتاده جون میکنه. هیشکی بفکرش نیس . اینو ... » بعد حرفش را قطع کرد وبیك مشتری گفت : « یه قرون » و آنوقت فریاد زد . « قند بی کوپن دارم ! سیری یه قرون میدم ! »

همان آقای روزنامه بدست پرسید : «حالا این صاحب نداره؟»

مردکت چرمی قلچماقی که ریخت شوفرهاراداشت وشال سبزی دورگردنش بود ، جواب داد :« چطورصاحاب نداره ! مگه بی صاحابم میشه ؟ پوسش خودش دس‌کم پونزده تومن میرزه . درشکه چیش تـا همین حالا اینجا بود.بنظرم رفت درشکشو بزاره برگرده .»

پسربچه‌ای که دستش تودست آن مردبود سرش را بلند کرد و پرسید : « باباجون ! درشکه چیش درشکشو باچی برده برسونه؟ مگه نه اسبش مرده ؟»

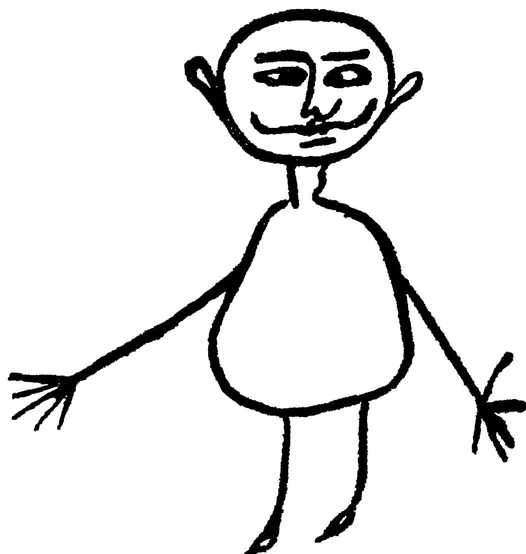
یك آقای عینکی خوش لباس پرسید : «فقط دستاش‌خردشده ؟»

همان مرد قلچماق که ریخت شوفرهاراداشت وشال سبزی دور گردنش بود جواب داد : « درشکه‌چیش میگفت دنده هاشم‌خردشده.»

بخارتنکی از سوراخهای بینی اسب ببرون میامد. ازتمام بدنش بخار بلند میشد . دنده هایش از زیر پوستش دیده میشد. روی کفلش جای یك پنج انگشت گل خشك شده دیده میشد ۰روی گردن و چند جای دیگر بدنش هم‌گلی بود . بعضی جاهای پوست بدنش می پرید ۰ بدنش بشدت میلرزید۰ ابداً ناله نمیکرد ۰ قیافه‌اش آرام وبدون‌التماس بود . قیافه یك اسب سالم را داشت . با چشمان گشاد و بدون اشك به مردم نگاه می‌کرد .

زیر چراغ قرمز

آفاق همانطورکه به پهلو روبدیوارزیر کرسی خوابیده بودودستهایش را جفت هم زیرصورتش گذاشته بود ، بنظرش رسید که طاق باز بخوابد . اما بزودی فراموش کرد ؛ وزل زل بعکس آدمکی که برابر چشمش روی گچ دیوار کشیده شده بود نگاه کرد .



بنظرش رسید که این عکس را قبلا زیاد دیده . اما تردید داشت که خودش آنرا کشیده یا یکی از مشتریهای قدیمی . ولی چیزی که بود هق‌وهق گریهٔ جیران که در آنطرف کرسی خوابیده بوداورا آزارمیداد؛ وهر آن فکرش را میبرید .

لحظه‌ای چشمان خسته‌اش را هم گذاشت که بخوابد . توی‌سرش صدا میکرد و گیج میرفت . در آن لحظه بهیچ چیز فکر نمیکرد ـ حتی بزنده بودن خودش . ولی‌صدای فین‌وفین گریهٔ جیران نمیگذاشت‌خواب به چشمانش برود . چشمانش را باز کردوباز بعکس آدمك روی‌دیوار خیره شد . آنوقت دلش خواست حرف بزند . این میلی بود ناگهانی که اورابه حرف زدن تحریك میکرد . بدون فکر قبلی ، وفقط برای اینکه چیزی گفته باشدگفت : «مگه دیوونه شدی‌جونم ؟گریه چه‌فایده داره ؟ اومرد و جونش خلاص شد . بامام زمون من غصه مه‌که چرا من جای اون نبودم . هرکی از این قبرسون بره راحت میشه . مرك براماشربته .گریه‌چه ثمری داره ، جز اونیکه‌این‌یه تیکه چشمم ازدس بدی ؟ تو باین زنیکه چاله سیلابی‌نیگاه بکن وازش یاد بگیر. ده‌سال آزگار رواین فخریه مادر مرده کارکرد ؛ تو بغل هر گردن کلفتی کردش ، شیره شو کشید،حالا هنوزدوساعت نیس که نعششو ورداشتن؛ سرما داد وبیداد راه انداخته که فخری یه عالمه بدهکار بوده . بماچه که فخری بدهکار بوده ؟ میخواس نزاره بمیره وصورت پولش بکنه . ما چه تقصیر داریم . حالا تو هم بیخودی آبغوره میگیری . مگه گریه تو او رو زندش میکنه ؟ بحق جیگر سوختیه زینب که دس راس‌فخری زیر سر من باشه! مگه‌بده ؟ »

جیران انسوی کرسی سرش را زیر لحاف کرده بود و بحرفهای آفاق گوش میداد . بوی خاکستر وشلغم سوخته که از بوی موادتجزیه شده دیگر آن زیر تند تر بود بالا میکشید . چشمان گشاد و نمناکش بذرات متعدد زرد رنگی که در فضای تاریك زیر کرسی میرقصیدند دوخته بود ؛ ومژه نمیزد .اماچیزی که در آن‌فضای تاریك‌ازهمه‌روشن‌تر و حقیقی تر بود عکس خیالی جسد زرد ولاغرفخری بودکه تازه‌سرد شده بود و ننه داشت چشمانش را میبست . این همان حالتی بود که جیران او را دردم آخر دیده بود . و حالا مثل پرده سینما جلوش رد میشد . اما حالا دیگر او سخت از مرده فخری میترسید . آن علاقه سرشاری که در زندگی باو داشت حالا بکلی متلاشی شده بود و یك محبت تر سناك جایش را گرفته بود . و همین محبت بود که او را میگریاند .

وقتیکه فخری تمام کرد ، خانم سر دسته و خانم رئیس و سایر شاگردها توی اتاق او جمع بودند . اما شوکت و جیران هردوتاشان مهمان داشتند. حتی نمیدانستند که حال فخری تاآن اندازه خرابست. خیال میکردند مثل همیشه است .آفاق هم بمیل خودش باتاق اونرفته بود . جیران زودتر از شوکت خبر شد . ووقتیکه وارد اتاق شد ،دید ننه انگشتش راگذاشته گوشه لب فخری و آب تربت حلقش مریزد . صورت فخری متشنج‌بود و کف‌سفیدی ازگوشه‌های لبش بیرون‌زده‌بود. تمام خطوط صورتش باز و بسته میشد . وقتیکه چانه میانداخت ، شاگردها همه‌گریه میکردند . خانم سردسته گریه نمیکرد . وقیافه‌اش مثل همیشه بود . چشمان ننه مختصر نمی‌پس داده بود جیران از همه

شاگردها کوچکتر بود ؛ و این اولین مرده‌ای بود که در عمرش دیده بود . از دیدن آن بغض بیخ گلویش راگرفت ؛ ولی نمی‌توانست گریه کند. لبهایش میلرزید ، تمام بدنش میلرزید. خودش را به‌توران‌چسبانده بود وبا ترس زیاد زل زل بفخری نگاه میکرد .

دو نفر حمال از مأمورین اداره متوفیات بایك تابوت حلبی سر-پوش دار برای حمل جسد فخری آمدندتو اتاق. شوفر توی‌ماشین‌مانده بود . هوا خیلی سرد بود . ماشین از خانه خیلی دور بود . حمالها مسافت زیادی ازکوچه پس کوچه‌هاگذشته بودند تا بخانه رسیدند . و وقتیکه وارد اتاق شدند ، یکراست بطرف مرده که رویش یك لنك حمام رنك ورو رفته انداخته شده بود رفتند .

خانم سر دسته و شاگرد ها آنجا بودند . خانم سر دسته یك مشت‌اسفند توی‌آتش ریخته بود. بوی‌غلیظ وخواب‌کنندهٔ اسفندهوای اتاق راگرفته بود . جیران هم‌آنجا بود . خانم رئیس‌رفته بودشناسنامه-های شاگردها را بیاورد بدهد ایران که سواد داشت بخواند و سجل فخری را سواکند .

حمالهاکه خواستند فخری را بلندکنند، خانم سردسته‌باخشونت بحمالهاگفت : « چرا دستپاچه هسین ؟ یه دقه صب‌کنین !» بعد رویش‌را به ننه‌کرد وبالحن‌آمرانه‌ای گفت : «کتشوبکن ! خودتم مبری باهاش وباقی رختاشم میگیری میاری !»

حمالها راست ایستادند . یکی‌ازآنهاکه یك‌سیگار نصفه‌تودهنش بودواخمهایش‌راتوهم‌کرده‌بودکه‌دود تو چشمهایش نرود ، با دهن‌کجی گفت : «میخواسین‌این کاراتونو زودتر بکنین، شبه !» بعد رفت توی

آستانه‌در ، پشت بحیاط نشست .

ننه رویش را بطرف خانم سردسته برگرداند وبالهجه اطمینان دهنده‌ای گفت : «بزار باشه . همشو با هم پس میگیرم .»

خانم سردسته ، ابروهایش را بالاانداخت و باصدای دورگه‌اش گفت : «مثه رختایه شوکته نشه !»

حالاجیران بفضای تاریك زیرکرسی خیره شده بود ، ومنظره‌ای را که دو ساعت پیش دیده بود جلوش جان گرفته بود . اما حرفهای آفاق او را بخودش آورد . دلش قوت گرفت ؛ وتنهائیش شکسته شد. دیگر گریه نمیکرد . اشکهای چشمش وطرفین صورتش خشك شده بود . اما هنوز توی لاله‌های گوشش تر بود . لحاف را پس زد ؛ باپشت دستهایش چشمانش رامالید وبادلسوزی گفت : «آفاق جون ، توندیدی حیو ونکی‌چجوری مرد . یه عالمه خون‌تولگن پهلوش بود ...»

آفاق تو حرفش دوید و با خونسردی گفت : «تب لازمه دیگه! تب لازم رسمش همینه ... تو اگه منورو دیده بودی چی میگفتی ؟ تنش ازکمر بپائین لمس شده‌بود . یه‌زخم روقلم پاش درآورده بود که از مغز اسخونش چرك و خون پس میداد . حیوونکی دائم خودشو خراب میکرد و کسی نبود زیرشو عوض کند . یه بوتعفنی راه‌انداخته بود که چی بگم . طفلك یه‌دونه مو بسرش نمونده بود . پاك گرشده بود ....»

صدای دورگه زنی از بیرون بلند شد: «ماری جون ! بیا جونم واست‌مهمون اومده. برین تو اتاق زیوره‌که ننه همین حالاکرسیشو آتیش کرده . »

این صدا حرف آفاق را برید ؛ وجیران را ازجا پراند . جیران هنوز هم بعد از چند ماه باین اسمی که در آنجا رویش گذاشته بودند عادت‌نکرده‌بود . از اسم ماری یکنوع ترس‌وگریزی‌داشت که هیچ‌چیز آنرا جا بجا نمیکرد . این اسم او را از خودش بیگانه وفراری کرده بود. هنوزخودش را «جیران شهر ستونکی» میدانست.بنظرش «ماری» جندهٔ و قیح و کهنه کاری بود که دائم مست بود ؛و از بغل یکی در میآمد و میرفت تو بغل دیگری . او با آنکه خودش «ماری» بود و کارهای «ماری» را انجام‌میداد؛با وجود این گاهی که تنها میشد ازجلد «ماری» بیرون میآمدوتوی‌پوست‌همان «جیران شهرستونکی»میرفت. درین حالت بود که تسلی پیدا میکرد وامید بدلش راه‌میافت اما حالا که‌خانم سر دسته او را برای پذیرائی مهمان تازه‌ای صدا کرده بود ، خیلی متعجب شده بود . و خیال نمیکرد که باین زودی بعد ازمرك فخری مهمان قبول کنند . اما فرصت این خیال‌برایش خیلی کوتاه‌بود. بی‌فکر و تصمیم با صدای زیلش فریاد زد : « اومدم خانوم جون .» و پاشد واز اتاق بیرون‌رفت .

آفاق ملتفت برگشتن جیران نشد . هنوزهم به پهلو روبدیوار خوابیده بود و چرت‌میزد . وهروقت که‌چشمانش‌را بازمیکرد ،نگاهش بعکس آدمك روی دیوار میافتاد .

جیران زود برگشت، ودرحالیکه‌از سرما میلرزید باکج خلقی رفت زیر کرسی گرفت‌خوابید. آفاق ازتکان خوردن لحاف بیدار شد، ودرحالت چرتی که داشت شنید که جیران میگفت : « فردای قیومت جواب خداروچی میدین ؟.. خدایا یه کاری کن که‌امشب مهمون نیاد !

بحضرت عباس هروخت میگن مهمون اومده دلم هری میریزه تو ... چه سرده!... کرسی اون اتاق ته منقلش دررفته وخاکسراش رو زیلو ولوه . مثه یخچال می‌مونه . بازم اینجا ... همچین سرم درد میکنه که نگو. مثه‌اینکه چکش‌توش میزنن. جیگرم برایه‌جرت خواب‌لك‌زده. راستی‌میگن فردا قتل‌مسلمه. نمیدونم راسه ؟ اگه راس باشه من‌اگه سرموببرن‌کسیرو بخودم راه نمیدم ... خوشا بحال فخری‌که یه‌همچه شب عزیزی مرد... آفاق !»

آفاق همانطورکه چشمانش بسته‌بودجوابداد :« چیه ؟ »

جیران گفت :« هیچی. بخیالم‌خوابی... ببین! من‌اینشاالله بی‌فکر پیش،گوش شیطون‌کر، پس‌فردا که روز سوم فخریه میخوام برم سر خاکش .. کاشکی‌توهم می تونسی بیای ! »

آفاق ، چشمانش‌را بازکرد؛ ونگاه‌مات وبیمعنائی بآدمك‌روی دیوار انداخت وباخونسردی‌گفت : «قبرفخری‌کجاس که تو میخوای بری سرش ؟»

جیران باشتاب واطمینان جواب داد:« ازننه میپرسم ! اون‌رفته میدونه دیگه !»

آفاق همانطورکه بآدمك رودیوارنگاه میکرد جوابداد:« واقعا که خیلی‌خری! توخیال میکنی روقبرامثال ماگنبد وبارگاه میزنن‌که از ده فرسخی جاش معلوم باشه ؟ ماها قبرمون کجا بود؟یه گوشه ای چالمون‌میکنن که‌همی که آبی که‌روقبرمون‌پاچیدن‌خشك‌شه‌دیگه‌جاش گم‌میشه . توچارماهه که تواین‌خراب شده کارمیکنی، هنوزم‌نفهمیدی که چیکاره هسی و کارت چیه؟ ما که اسممون باهامونه . ماشهرنوی

هسیم.ماقبرمون کجابود؟ قبر و گنبدوبارگاه مال آدمای نجیبه ... یادم میاد وختیکه دختربودم توخونیه یه‌آقائی کلفتی میکردم. آقاهه‌خیلی پولداربود . دم ودسگاشم خیلی‌بود.هرشب مهونی، هرروزمهمونی . امانگو که خانومه رفیق داشت . یکی ازدوستای‌آقا رفیق خانوم بود و وختیکه آقاهه خونه نبود ، پسره میومد و با خانوم دوتائی میرفتن تو اتاق . یه وختام میشدکه با هم میرفتن بیرون . کلفتا میگفتن‌آقا خبرداره؛ اما بروخودش نمیاره. میگفتن یه‌وختم‌روشون رسیده‌بوده. گردن اونای که‌میگفتن. امّا من‌میدیدم‌هروخت‌آقامیومد خونه اول کاریکه میکرد دس‌خانومو ماچ‌میکرد. شبای مهمونیم تمام مردا که مهمون بودن دس خانومو ماچ میکردن.اونقدربهش‌احترام میزوشتن که بگم چی . آقاهه هم خانومو روونیه بابلسر میکرد ؛ و خودش زن یکی ازدوستاشو پنهونکی شوورش میاورد توخونه . اگه بخوای خوب بدونی من ازهمونوخت که‌تو خونیه اونا بودم اینکارارو اونجا یادگرفتم . خدا خودش میدونه که من چشم و گوشم تو خونیه اونا واشد . بخیالم خوبه . اما بعداًفهمیدم‌که برایه اوناخودشون‌خوبه. اونایه‌چیزای دیگه‌دارن‌که هرچی‌عیب‌که ازاون بالاتر نباشه‌میپوشونه. کس دادن پولدارا و مردن گداها بی سرو صداس . اوناهسّن که تا وختیکه زنده هسّن‌همه‌چی دارن ؛ وبعدم‌که مردن یه سنك مرمربچه گندگی روقبرشون میزارن . ماکفن داریم که‌گورداشته باشیم؟.. بگو ببینم دیشب چتون بود بازم با این پیره‌کفتار سر شاخ بندکرده بودین؟ دیگه چه مرگش بود ؟ اصلا تو از روزی که تریاك خوردی او باهات چپ افتاده .»

جیران با بی اعتنائی جواب داد : « یه ورش ! از این بدتر که نمیشه . »

هنوز جیران خمیازه اش را تمام نکرده بود ودر کش و قوس لذت آن درجایش میلولید ،که باز همان صدای دورگه از بیرون بلند شد : « ماری جون ! بیا جونم . واست مهمون اومده !»

جیران خمیازه‌اش را نیمه کاره خورد ؛ وباخشم ودل پری به‌این صدائی که ازته دل دشمن میداشت گوش میداد . بعد با غیظ لحاف را پس زد ونشست .گوشهٔ لحاف بالا ماند وهمانطور راست ایستاد. ولی جیران بآن اعتنائی نکرد ؛ و همانطورکه بود ولش کرد . ساق پا ها ورانهای پلاسیدهٔ گندمیش متل دو نیمسوز دود زده از زیر دامن تنك وکوتاه عنابیش بیرون زد ؛ و تنکه کرباس آبیش که خشتکش زرد و نمناك بود از بیخ رانهایش بیرون افتاد . بعد جورابهایش را که پائین ، روی قوزك هایش لوله شده بود بالاکشید و زیر زانو هایش گره زد . یك اسکناس پنجریالی تاشده از زیر تار وپود نازك جورابش پیدابود.

« کاشکی‌خدا مرگم میداد راحت میشدم . بخدا که ذله شدم . ذلیل مردهها ،که بدودس بریدهٔ ابوالفضل بدنشونو غلغلیهٔ کرم بکنه و زبونشون‌پیش ازخودشون اون دنیابره نزوشتن خودمو خلاص کنم ... مرگمونم دس خودمون نیس ، اما ایندفه میدونم چیکارکنم. میریزم تو عرق ،آب میکنم‌میخورم .... یه شب میون‌هفته که مهمون نیاد ! حالا ببین ! تا بامن‌لجبازی نکنن ... بقرآن عاجزشدم . خوردشدم. از رمق شدم ! همش مهمون ، همش‌مهمون ! بحق تیرناحقی که بحلقوم‌علی‌اصغر حسین خوردکه ریشه تون از رو زمین بریده بشه ... بحق محمد که

بتّرکین! روتختیه مرده شوریفته .. چتونه !

جیران اینها راپشت سرهم گفت واز اتاق بیرون رفت ؛ وته لهجه دهاتیش راهم باخودش برد .

آفاق همه‌حرفهای جیران رابدون علاقه ومیل‌شنید؛ وهیچکدام از آن حرفهابدلش ننشست. اینها برای اوکهنه وعادی شده بود. اما او مثل‌جیران ، دیگراینروزها زیاد بخودش مرد نمیدید. اودیگروازده و دورافتاده شده بود. وهیچکس‌اسم اورانمیاورد. هر کس‌می‌آمد میگفت «ماری» واوباآنکه حسادت جیران رامیخورد، ولی‌چون عاقبت‌وپایان کار او درنظرش روشن بود ، دلش برای اوو خودش هردومیسوخت ؛ و یك خرده دلش تسلی پیدا میکرد . زیرا که میدید جیران هم‌آخرش بروز خودش میافتد ۰ دلش خنك میشد . این تنها انتقامی بودکه بنظر خودش حق داشت از نوع خودش در مقابل رنجها وناکامیهائیکه دیده بود بگیرد . هرچند هیچگونه دلخوری با جیران نداشت .

یادش‌آمدکه میخواست طاق باز بخوابد . حرکتی‌کرد وطاق‌باز خوابید ۰ التهاب شدیدی درگلو وکوفتگی همیشگی را دربدن حس کرد. به‌تیرهای سقف خیره شد ؛ وعادةً آنها راشمرد . اما قبلامیدانست که‌آنها را شمرده ویازده تاهستند .آنوقت بوریای وسط تیرها راشمرد آنهاهم‌یکوقت‌یازده‌تا ،ویکوقت دوازده‌تـا بودند.درشمارش آنهادچـار اشتباه‌میشد . بعدازشمردن‌تیرهاوفاصله میان‌آنها ،پیش‌خودش‌خیال‌کرد :

« دختره ی‌خرخیال‌کردی بهمین‌آسونی دس از سرت‌ورمیدارن؟ تو تازه شونزه سالته و اول کارته . این مهموناى طاق و جفت همشون واسیه خاطر تواینجا میان . حالاً موقع چشم نازك کرد نـته ... اما اینا

همیشه‌ای نیس . میادآنروزیم که توهم پائین تنت مثه مـال‌ماگند بزنه وکسی تف روت نندازه .. کاشکی حال داشتم‌پا میشدم‌اون‌تنکه‌پاتیزمو آب میکشیدم و زیر کـرسی‌پهنش میکردم‌خشك شه . این یکی‌دیـگه مثه قاب‌دسمال شده، اینو بدمش ننه خشتکشوعوض کنه، بکنه واسیه خودش .. بنظرم امشب سروکلیه پسره پیداش بشه . بازم این ... خدایا شکرت،بداده‌ات‌شکر، به نداده‌ات شکر ... اگه طلعته‌دوتو منمومیداد میدادم یه خورده خنکی‌میخریدم میریختم روجیگرم . گاسم شب‌عیدی این جوش و موشا برنشون ... یادم باشه هر وخت پینه دوزه اومدش کفشمو بدمش تختش‌بندازه ... نمیدونم کی برم دم پستخونه یه کاغذبدم عراق ؟ نمیدونم این پیره زن بدبخت چه بسرش اومده .»

همه اینها را پیش خودش خیال‌کرد ؛ اما ازجایش تکان‌نخورد . فکرهای دور ودراز زندگی بیست وچند ساله‌اش ، ازآنروزیکه‌بیادش مانده بود ؛ تند ومحو ، در هم وقاتی پاتی ، از نظرش گذشت . اما تا میخواست به یکی بیشتر فکر کند و ذهنش را روی یکی از آنها تمرکز بدهد، فکرش لیز میخورد وگم میشد. به خوشیها و زجرهای زندگیش ، به‌مردهای‌بیشماری‌که در مدت عمرکوتاه خودش دیده و با آنها خوابیده بود ، بآنهـائیکه بیشترباوکیف داده بودند ، وبآنهائیکه بدمستی‌کرده وکتکش زده بودند فکر میکرد .ازهریك ازآنهاعکسی درهم وبرهم ومغشوش در خاطرش مانده بود . یـکی‌تاریك ومات ،یـکی روشن وتو ذوق زن .

فکرش رفت‌باولین‌دفعه‌ای که بخودش‌مرد دیده‌بود .این‌خاطره‌ای بود شیرین و سرزنش‌آمیز که همیشه لذت و پشیمانی‌آن درخاطرش

بود.

آن بعداز ظهر تابستان را توی گندمها با پسر اربابش هیچوقت فراموش نمیکرد. وبعدهـا اتفـاقات زندگی روزانه‌اش را با دقایق آن روز میسنجید وته دلش مدتها بآن میاندیشید. یکوقتها خیال میکرد که بدبختیش از همان روز شروع‌شد امامیدیدکه آنروز مجبوربوده، وامروز هم مجبور است اما بوی عطر آنروز پسر ارباب هیچوقت از توی دماغش بیرون نمیرفت. چند بار دیگر در شهر ودر همین‌خانه، همان بو را از مردهای دیگر شنیده بود. آناً فکرش رفت بآنروزی که‌شکمش بالاآمد وازده سنگسارو‌بیرونش‌کردند هرقدر دواخورد، مشت توی شکم خودش زد، قاطرسواری‌کرد، آب از چاه‌کشید و گنه گنه خورد؛ بچه نیفتادکه نیفتاد. اما وقتیکه سر موقع خودش آمد، فوراً مرد مثل‌اینکه نطفه‌اش‌بسته شده‌بودکه بدنیا بیاید واورا رسوای خاص و عام‌کند و بمیرد. درین موقع سوزشی زیر بغلش حس‌کرد. آنجـا راکه خاراند، رشته خیـالاتش‌بـا آن خارش‌بریده شد.

« جیران جون، دسّت درد نکنه! حالا که اومدی یه آتیش چرخونم بریز این زیر. بارك‌الله! ... نمیدونم چطور شدکه یهو کرسیه یخ کرد»

جیران آفتابه‌ای‌که دستش بودگذاشت گوشهٔ اتـاق و دستهایش را که آب ازشان میچکید بادامن پیرهنش خشك‌کرد وگفت:

« این مرتیکه خاك تو سرم دیوونه شده. تایشاهی سّنارگیر میاره، میاد میریزه تو دس این پیره کفتار، خیال میکنه او بما نم پس میده.»

آفاق پرسید : «کیومیگی ؟»

جیران که موهایش تو صورتش ریخته بود و آتش چرخان را میچرخاند جواب داد :

«همین‌سپوره.هر وخت‌که میادش دو سه تومن برای یه سیگار میده باین‌پیره سك . هرچی بش میگم : نده ، زیاده ؛ دیگرون نصب توهم نمیدن . بخرجش نمیره ، میگه : :اگه بهش ندم تورو‌بهم‌نمیده ؛ اونوخت ببین‌آفاق این‌با ما چجوری تامیکنه ! ازسگم بدتر. از بسکه شلغم زیرآتشی خوردیم دلمون ترکید.اگه بعضی وختا مشتریانون و کبابی ،کشك ولبوئی رومون تونیارن سردو روزه دیدی‌از رمق‌شدیم. پریشب همین «قربونه» اومده بود ویه‌آبخوری‌ماهی واسم‌آورده بود . میدونی آفاق ؟ نقرس . از تو خاکروبه‌های خونیه یه سرهنگی پیدا کرده . بنظرم پیره سگه فهمید . نمیدونم پشت در اتاق‌گوس میداد یا تو دسّ قربون دیده بود . وختیکه قربون رفتش اومد ازم پرسید : قربون چی‌بود بهت داد ؟ گفتم : هیچی ! چی داشت بده ! آفاق جون چرا بدم ؟کوفتم سرسینش نمیزنم . اگه بدونی چه‌آبخوری خوشگلیه یه وخت یواشکی بهت نشونش‌میدم .»

آفاق بحرفهای جیران‌گوش نمیداد . بیشتر حواسش متوجه‌دایره آتش‌چرخان‌بود . هرجرقه‌ای‌که ازآن میپرید ،با چشم دنبالش‌میکرد، تاآنجاکه در هوا نابود میشد .سرش‌راآهسته‌رو بالش‌باحرکت‌آتش‌چرخان حرکت‌میداد . چند لحظه پس‌ازآنکه حرفهای‌جیران تمام‌شد، آتش چرخان‌هم از حرکت ایستاد . جیران آنرا نزدیك دهنش برد و آن را فوت‌کرد. شعله زرد رنك کوتاهی ازآن بلند شد. دوباره آنرا

چرخاند ودنبال حرفش را گرفت :

« دیشب نفهمیدی چطور شد .آخر شبی که نظامیا و آجاناریخته بودن تو حیاط، این پسره دل‌وقلوه فروشه نیس‌که یه وخت با عالم‌قمی ریخته بودن روهم ، این پسره رفته بود عارض شده بود که کیف پول و چیزاشو اینجازدن . من یه مهمون قره مس داشتم که دهنش یك‌بوسیری میداد که آدم اوقش مینشس . تـازه از دسّش‌خلاص شده بودم مهمون شب خوابم نداشتم ؛گفتم برم کپمو بزارم . یهو دیدم پیر کفتار مثه اجل معلّق بدو بدو اومد دسّمو گرفت که برو تو اتاق مهمون شب خواب داری . رفتم دیدم تواتاق کسی‌نیس ، اما یه‌آدم شر ووری که‌اگه‌آتیشش میزدن بو کهنه‌ازش نمیومد ، اونور حیاط جلو ایوون و اساده خیر سر خانوم گنده رو برفا میشاشه . منو میگی ، آتشی شدم : گفتم : چرا زیور و نمیبری ؟ گفت : اون زیر سیخه . منم هرچی از دهنم در- اومد بارش کردم .گفتم : مگه هرچی سنگه برا پالنگه ؟ چطوره که هرچی مشتریای نونوار واداره بروه میکنی‌شون تواتاق خودت ومیری ازسه‌فرسخ‌راه دختر خواهر تو بدو نخود شیره ازتوبغل شوورقرمساقش قرمیز نی‌میاری میندازی‌زیر پاشون ؛ بماکه میرسه هرچی کور وکچل ودوره‌گرده نصیبمونه . بماکه میرسه‌آسمون میتپه ؟ چیزی نمونده‌بود که با دندونام تیکه‌پارش کنم یدفه دیدم مرتیکه مته اینکه حرفای منو بخودش خریده بود اومدجلو . تو دلم‌گفتم همین حالاس که یه الم شنگه‌راه میفته . مرتیکه جلوکه اومد، تونور فانوس صورتشو که دیدم چیزی نمونده‌بوداز حال برم . دیدم یونسعلی شووراولیمه . اگه‌بدونی چه حالی شدم . نصیب گرگ بیابون ! چه درد سرت بدم . رفتیم تواتاق

زیر کرسی گرفتیم نشسّیم . یونسعلی ماتش زده بود . طفلك همش آه میکشید . صورتش شده بود مثه اطلس کلی . یه پنج سیری عرق و یه مشت تخمه از جیبش درآورد و گذاشت روکرسی . بعدکه یه‌دو تا گیلاس عرق‌خوردیم گفتش : آخرش کارت باینجاها کشید ؟ چقدر بهت گفتم این کفشدوزه رو ولش کن ، واست عاقبت نداره ؟ تاآخرش منو زخم زد وتورم‌باین‌روز انداخت . من هنوز بادسّم‌خوب‌نمیتونم کار کنم. منم برای اینکه او غصه نخوره گفتم : حالا شده دیگه . اینجا هم بهم بد نمیگذره . همش لبشو گازمیگرفت ؛ ودعای عربی میخوند . آخرش هم شب نموند . همش یه ساعت بیشتر نتونس بمونه . میگفتش میخواد صب کله‌ی سحر بردش لویزون برای قنات پاك کنی . حالا مقنیه . اصلا نمیخواس کاریم بکنه . من خیلی بهش اصرار کردم . میگفت : تودیگه بمن حرومی . اما وختیکه سه طلاقت کردم کور پشیمون شدم . اما چه فایده‌که دیگه از ترس محلل نمی‌تونسم رجوعت کنم . آفاق جون به قرآن یه‌کیف بردم‌که چی بگم . مثه اولاش بود . اصلا همون بوشب عرسیمون رو میداد ... »

آفاق تو حرفش‌دوید و گفت : «این همون‌نیس که میگفتی یه‌بچه شش انگشتی از یه زن دیگه داشت ؟ ... »

جیران ازآن شور و ذوقی که داشت پائین آمد و جواب داد : «نه ، اون شوور بعدیم بود ... اماآفاق جون خوب که فکراش بکنی ماهم باندازۀ خودمون خوشیامونو کردیما ...اینو بهت نگفتم یونسعلی وقتی میخواس بره دس کرد بهم‌پنج‌تومن داد و گفت : بیس و پنجزارش

برا خودت ویس وپنجزارشم بده برا خونه . اما هرچی کرد نگرفتم . تا دم درم باهاش رفتم ونزوشتم پیر کفتاره ازش چیزی بگیره . حالاکه رفته . زنیکیه چاله سیلابی اومده میگه : من این حرفا رونمیفهمم . میباس فردا صب مهراشو تحویل بدی . میباس از خودت پولاشو بدی خانوم رئیس،ازش مهربگیری . اگه ندی پات‌مینویسم . اگه یه‌خورده‌از شکمتون کم بشه دنیا رو زیرورو میکنین ، آخرش آفاق جون تایه تومن ازم‌نگرفت ولم نکرد .»

جیران در این موقع لحاف را پس زد وآتش چرخان را روی منقل گذاشت وهمینکه رفت زیر کرسی بخوابد؛ همان صدای دو رگه از بیرون بلند شد : «ماری جون ! بیا جونم واست مهمون‌اومده .زود باش جونم .»... آفاق غلتی زد و دوباره روبدیوار ، به پهلو خوابید و بصورت آدمك روی دیوار خیره شد .



آخر شب

«آرام» انگشتان تریاکی رنگش را دورا دور چراغ پریموسی که جلوش روی چهارپایه صدا میکرد بهم‌میمالید و به بتریهای مشروب توی قفسهٔ برابرش نگاه میکرد . هوا سرد بود. بیرون برف سنگینی باریده بود ، وهنوزهم میبارید . مشتریها همه رفته بودند. غیر از خود آرام و گربه‌ی سیاهی که رو زانوهایش خوابیده بود وخور خورمیکرد کسی درمغازه نبود .

شاگردش داشت دکان را تخته میکرد. تخته ها را یکی یکی از روی دیواری که حلب های خیارشور و زیتون و « مخلوط » پائین آن بود بغل میزد ومیبرد . آرام چشمانش را بقفسه انداخته بود و پیش خودش فکرمیکرد :

« هازار یرکوهار یور تومن . آیندغ ال یوت هاریور تومن . کلینی هازار ، این هاریور تومن .» بعد چشمش افتاد بقالب های ماهی یخ زده چروك خورده ودواردك پخته‌ی مفلوك قهوه‌ای رنگی که‌جلوش روی میزبود . فکرش بریده شد .

دوتا آدم آمدند تومغازه رو سر ودوششان برف زیادی نشسته بود . هیچکدام پالتو تنشان نبود . رو لباسهایشان گچ و گل خشك‌شده بشکلهای مختلف دیده میشد . آنکه اول نوآمد ، دستهایش توی جیب شلوارش بود ، وکپی سیاه گل‌آلودی سرش بود . يك ماله از تو جیب کتش بیرون زده بود .

رفیقش که سربرهنه بود و هنوز صورتش مـو در نیاورده بود ، پشت سراو ایستاده بود وبادهن بـاز وچشمان کلاپیسه به بتری هـای مشروب وقوطیهای توی قفسه نـگاه میکرد . اول بعکس ماهی بزرگی که رو يك قوطی بودخیره نـگاه کـرد ؛ بعد نـگاهش را از روی آن برداشت وبه کالباس کج کلفتی که از چنـگك آویزان بـود انداخت . بعد از آن به پشت گردن رفیقش که جلوش ایستاده‌بود نـگاه کرد. تمام هیکلش نـگاه شده بود . نـگاه صاف وتوخالی .

مردکپی سیاه که ماله از توی جیب کتش بیرون زده بود ، جلو پیش تخته ، برابر آرام ایستاد وگفت : « یه هف سیری سـگانه ! »

آرام همانطور که‌دستهایش‌راروی پریموس گرفته بود ؛ از بالای چشم نـگاهی بمردکپی سیاه ، بعد برفیقش کرد . آنوقت بدون آنـکه برای بلند کردن گربه‌ای که روی زانویش خوابیده بود و خور خور میـکردبه‌خودش زحمت بدهد،همانطور از جایش بلند شد . گربه بـه چابـکی پرید روی زمین ؛ و از آنجا خیز بر داشت ورفت بالای پیش تخته نزدیك اردکها نشست .

آرام يك بتر عرق دربسته ازتوی قفسهٔ بالای سرش بیرون آورد وجلو مردکپی سیاه گذاشت . مردکپی سیاه گلوی بتر را باسه انگشت

گرفت و آنرا بلندکرد و برابر صورت خودگرفت . لحظه‌ای بآن نگاه کرد. به لاك وباندرل ونخی که روآن چسبیده بود نگاه کرد . به‌چکه لاکی که روی‌گلوی بترچکیده بود نگاه‌کرد . سرش براست و به چپ تکان میخورد . مــژه نمیزد . بیشتر سیاهی چشمانش زیـر پلکهـای بالائیش گم بود . مثل اینکه داشت بابروهای خودش نگاه می‌کرد. اما ظاهراً به بترنگاه میکرد. بعد بتررا گذاشت توی جیب شلوارش . اما همانـدم با شتاب آنرا بیرون‌آورد وبی آنکه خودش بعقب سرش نگاه کند بتر را بطرف رفیقش درازکرد و گفت :« بگی‌بریز!»

رفیقش مات ومبهوت باونگاه کرد . متل اینکه برای دفعهٔ اول اورا دیده بود . بترعرق را هم ندید . سرش تکان تکان میخورد ، و سکسکه میکرد آنگاه بدون آنکه بتر را بگیرد سرش افتاد زیر و یواش یواش چهار زانو روکف مغازه نشست . تف خشکیدهٔ پر صدائی رو زمین انداخت وبآن خیره شد. سرش تکان تکان میخورد. بعدسرش خم شد تا پیشانیش بزمین رسید ورو تف ها افتاد.

گربه سیاه با چشمان سبزش ، مؤدب باردکهای مفلوك نگاه می کرد واز سرجایش تکان نمیخورد

مردی در قفس

سید حسن خان درخواب غلتی زد و پهلو به پهلو شد. تا آمد بیدار شود ورنجهای زندگی تنهای خود را بیاد بیاورد، دوباره‌خوابش برد. اما این خواب خیلی سبك بود. در حالتی بین خواب و بیداری دو دل ماند که آیا پیش از اینهم زنده و در دنیا بوده یا نه. در آن بیهوشی شیرین که داشت، میگشت بلکه از زنده بودن خودش چیزی بیادش بیاید، اما چیزی دستگیرش نشد؛ وعکس‌العمل تنفر سرشاری که دربیداری بزندگی داشت او را در شك باقی گذاشت.

از عمر گذشته سابقه‌ای در خاطرش نمانده بود. برای یك‌لحظه بنظرش آمد که با شعور وسادگی یك طفل در دنیائی دیگر که سراسر آن رؤیا و فراموشی گرفته، از شکم مادر زائیده شده و یادگار های نیم قرن زندگی بریده بریده و محو شده اش که از هیچ شروع شده و بهیچ ختم میشد، در آن فراموشی سربه نیست شده بود.

اما با همه اینها، در آن وقت حالتی داشت که از خواب و

بیهوشی روشن‌تر و به بیداری وهوشیـاری دردناکش نزدیکتر بود . با یك کوشش باطنی تقلا میکرد بلکه حقیقت تلخ آن حالت را از بین ببرد ورشته‌ای که او را بزندگی وبیداری مربوط کرده بود پاره کند و زنده بودن خودش را از یاد ببرد ، اما همین کوشش نهائی سبب شد که کاملا بیدار شود و یقین کند که تازه متولد نشده ، بلکه نیم قرن پیش از این درلاهور بدنیا آمده ، زجر کشیده ، پای چپش را ازبالای زانو بریده‌اند ، سودابه را از دست داده و اکنون هیچکس رادرین دنیا ندارد . وفقط بایك سك ویك دده زر خرید ، دور از مردم در خـانه پدریش ، خود را زنده بگورکرده و محکوم است که زندگی کند . برای همین چون بزنده بودن خود یقین کرد ، آزرده و دلـگیر شد ؛ و برای این زندگی دوباره دلش گرفت .

با چشمان بسته ، سایه وروشن در وپنجره را تشخیص میداد و از پشت پلکهای بسته ،نور مزاحم ووقیح بامداد را میدید ؛ امـا نمی خواست چشمهایش را بازکند . از دیدن در و دیوار اتاقش یك نوع ترس وزدگی درخودش حس میکرد . واز دوباره روبرو شدن بامحیط خود دلچرکین وبیزار بود . باز او بود وهمان اتاقهای تو درتوی پرده افتادهٔ گرد گرفته ،که درآنها پرنده پرنمیزد . باز او بود و یك مشت اسبابخانهٔ قدیمی که سالهای سال بود رویآنهاگرد نشسته بود وکسی نبودآنها را جابجاکند.

فقط یك دلخوشی داشت وآن راسو بود. فکر راسو ، خاطرش را آسوده میکرد . راسوشبها پائین پایش روی دوشکچه‌اش بی صدا و بدون خورخور ، مثل یك حلزون دور خودش چنبره میزد ومیخوابید.

بودن یك موجود در اتاقش که بهیچوجه در صدد خرده گیری و کنجکاوی از کارهایش نبود ، باعث دلگرمی و آرامش خاطرش بود . پس اول به فکر راسو ، و بعد بامید و دلخوشی تریاك چشمانش را باز کرد .

سید حسن خان بعد از مرگ زنش سودابه ، که تمام مدت زن وشوهریشان بیش از سه ماه نکشیده بود ، انس‌وعلاقه اش را از همه چیز برید ودوباره ، مثل اول تك وتنها درخانه قدیمی ساز اجدادیش بایك مشت اسباب خانه ارثی ، مانند قدح های مرغی مال چین ، لاله ومردنگی وتنگ بلورهای اتریشی ، شمعدان وپیه سوزهای نقره‌کوب کنده‌کاری شده ، تسبیح های شاه مقصود و کشکول ویسر و مرجان و اقسام چوب وافور های کهور زرك دار ، مثل میکروبی که محیط مساعدی‌گیر آورده باشد ، برای خودش میان آنها میلولید و وجود داشت . نه‌گاهی بفکر فروش آنهمه اثاثیه میافتاد ، و نه آنها را لازم داشت ونه‌گاهی حوصله میکرد بآنها سربزند . بین آنهمه اسباب خانه فقط یك قلمتراش دسته صدف دوازده تیغه‌ای « راجرز » بود که آنرا سی سال پیش در « آگره » از روی میزیك رفیق صمیمی‌هندی خودش دزدیده بود . باین قلمتراش علاقه و کینه شدیدی داشت . خودش هم نمیدانست چرا آنرا دزدیده ، شاید برای اینکه درنهان کاری را انجام داده باشد. بهرحال ، آنچه‌که واقع شده بوداین بودکه اوبدون‌آنکه رفیقش ببیند ، چشم اورا پائیده بود وآنرا از روی میزش کش رفته و درجیب خود پنهان‌کرده بود . وتمام مدتی‌که درآنشب باهم بگردش رفتند ،دستش را ازجیبش بیرون نیاورده بود . وبقدری آنرا سفت و

سخت در دست خود فشار میداد که انگشتانش عرق کرده وخسته‌شده بود . هنوز هم بعد از سی سال آن قلمتراش زیر تشکچه ای که رویش می‌نشست وتریاك میکشید دیده میشد . و هر وقت بیادش میامد ، آنرا برمیداشت وخیلی با تعجب و نا آشنا ، مثل اینکه هرگز آنرا ندیده باشد ، نزدیك چشمش میبرد ، و از پشت عینك بادامیش آنرا تماشا میکرد . با حوصله و عناد قیچی وارّه و سوهان و قاشق و چنگال و گوش پاك کن و تیغه های براق و برنده آنرا یکی یکی باز میکرد وبا یکنوع کینه وخشم کهنه‌ای آنها را دو باره میبست و زیر تشك قایم میکرد . اغلب ، همانطور که تیغه های براق و تیزش را با ناخن امتحان میکرد ، بفکرش‌میرسید آنرا سربه نیست کند . کاری کند که دیگر نبیندش . چونکه از دیدنش ناراحتی و ترسی باو دست میداد که آزارش میداد وروحش را میخورد . بعد از آنکه فکر می کرد آنرا توی‌حوض ، مستراح یا قنات توی باغ بیندازد ، دو باره آهسته اطراف خودش را نگاه میکرد وآنرا سرجایش میگذاشت .

همسایه ها خیال میکردند که سید حسن خان تمام‌مدت‌شبانه‌روز درخانه اش مشغول عبادت ونماز و روزه برای زن جوانمرگش سودابه است . چونکه گویا یك وقت یکی از آنها از دده یاسمن ، کلفت سیدحسن خان ، پرسیده بود ، و او هم از راه لجبازی و حرص جواب داده بود : « بله ! سیدحسن خان از وقتیکه زنش اینطور شده تمام وقت تو خانه مشغول نماز و روزه برای زنش است . » از آنروز دیگر درمحله بقدری باین حرف شاخ وبرگ گذاشتند که سیدحسن

خان در نظر اهل محل امامزاده شده بود . زنهای بیوه و دختر های ترشیده بروفای او غبطه میخوردند ، و آرزو داشتند او را ببینند . اما مگر سیدحسن خان گاهی پایش را ازخانه بیرون میگذاشت .

بر خلاف گفته دده یاسمن ، سید حسن خان در خانه خودش هرگز مشغول نماز و روزه نبود. بلکه برعکس ، اوصوفی سست‌اعتقاد وهرهری مذهبی‌بودکه باینجورچیز ها بغض وعداوت پر پیله‌ای‌داشت. این آدم از دنیا و آدمها ومذهب هایش سرخورده وبچهار دیوار خانه خود پناه برده بود . و از روزیکه سودابه مرده بود در صدد بر آمد که از علاقه ها و آرزو های خودش بزند و به چیزی انس نگیرد .

برای همین بودکه هنوزهفتهٔ زنش‌سر نرفته بودکه قناریهای‌هلندی فرفری بآن‌نازنینی که هرکدام‌را باخون جگر بدست‌آورده‌وجوجه‌ـ کشی‌کرده بود ، ازقفس‌آزادکرد .این روزهم در خاطرات زندگی‌او غم‌انگیز وفراموش نشدنی بود ، وقتیکه یکی یکی‌آنها راپرداد،دلش بهم فشرده شدو بغض‌گلویش راگرفت . همچنانکه لبهایش را بهم‌فشار میداد وکوشش‌داشت‌گریه خودرا بخورد بعلاقه شدیدی که‌سودابه‌بآنها داشت فکرمیکرد و دلش میسوخت.اما قناریها چون از اول بقفس‌عادت کرده بودند ،بلد نبودند بپرند . برای همین بچند خیز خود را روی علفهای خشکیدهٔ چینه باغ انداختند وباآشفتگی وترس، سرهایشان را باینطرف‌و آنطرف حرکت میدادند وجیك‌جیك میکردند . سید حسن خان‌از آوارگی وبی‌خانمانی آنها دلش بدردآمد ؛ وازکار خودپشیمان شد . مایل بود اگربشودآنها را دوباره بقفس برگرداند . برایشان‌موج کشید . ولی آنها همانطورنابلد روی چینه باغ نشسته بودند وازمحیط

ناآشنای خود درتعجب بودند . اومیدید که آنها هنوز درقلمرو علاقه و محبت اوهستند. اما از علاقهٔ دوباره‌اش احساس ناراحتی کرد و چوب زیر بغلیش را بطرف آنها تکان داد و کششان کرد . قناریها با ترس هر کدام بگوشه‌ای پرواز کردند .ازرفتن آنهادلش آرام شد . چونکه‌دیگر نبودند که‌برایشان غصه‌بخورد.فقط قفس خالی آنها که ازچنگک آویزان بود ،مثل جسد مردهٔ‌بدارآویخته‌ای که تازه جانش در رفته باشد تکان میخورد .آنروزها سید حسن خان جوان بود وخیلی وقت نبودکه با پای بریده از هندوستان بر گشته بود

اما راسو . راسو ماده سگی بود از نژاد «سه‌تر» های ایرلندی که دوسال پیش از این موقعیکه‌هنوز چشمهایش باز نشده‌بودخود بخود وارد زندگی اوشده بود . سیدحسن خان که تا آنروز کوشش کرده بودکه از انس وعلاقهٔ خودش کم کند ، نه اینکه چیزی بر آن بیفزاید . هنگامی که اورا در سوراخ راه آب باغ ، چشم بسته و نالان دید که سرلرزانش را باینطرف وآنطرف تکان میداد وپوزه مرطوبش را بخاك میمالید، نتوانست‌اورا ندیده‌بگیردو بگذرد .

از آنروزببعد ، بادست خودش باوشیرداد. وخیال داشت همین که کمی قوت بگیرد اورا از سروا کند . اما کم کم کار بجائی کشید که نه تنها اورا بیرون نکرد، بلکه چنان باو انس گرفت‌که جداشدن از او برایش مشکل مینمود. راسو مثل قناری نبودکه وقتیکه به آنها آب ودانه میداد ، بیمعنی واحمقانه بدورخودشان هی چرخ بخورند و از روی نافهمی و حق ناشناسی پرهایشان را توی فنجان بشویند و به حالت عصبانی کننده ای هی ایطرف و آنطرف ورجه و ورجه کنند و

بصورت او آب پشنگه بزنند . راسو هر حرکتی می‌کرد معنی‌دار و دلچسب بود. راسو بهتر ازیك آدم رنج شادی‌وترس‌راحس‌میکرد ۰ و در برابر پیش آمد ها بی‌اعتنا و بـا گذشت بود . هیچگاه عکس العملی شبیه بمال آدمهـا از خود نشان نمی‌داد . هر چه داشت عالی و ازروی بزرك منشی بود . اگر گاهی سید حسن خان باو خشمگین میشد واورااز خودش‌میراند ، بعد که پشیمان میشدونازش رامی کشید، او هم بدون گله و کرشمه ، پیش او میرفت و دستش را میلیسید و خودش‌را برای‌او لوس می‌کرد. در این اواخر ، خیال از سر واکردن او برایش از همه چیز ناگوارتر بود . زیرا همانطورکه به‌تریاك‌عادت کرده بود ، براسو هم عادت کرده بود . و تنها مایه دلخوشیش او بود. راسودرتنهائی ورنجهای او شریك بود . روزها میشد که‌سیدحسن‌خان وقتیکه مشغول تریاك حب کردن بود ، یا هنگامی که عرق توی‌تنك میریخت ، یا سیگار رشتی می‌پیچید ، با راسو درد دل می‌کرد ؛ و سرگذشتهای زندگی درد آلودش را که باحدی نگفته‌بود با وسواس خاصی برای اونقل‌می‌کرد.راسو هم چشمان سیاه‌غزال‌مانندش‌رابصورت او میدوخت وتمام قوای نهانیش‌رابکار می‌بردتاخودش‌را شریك تنهائی و اندوه‌اونشان بدهد .

چند بار پشت سر هم چشمانش را بهم زد. نور خفیف و محوی که از پشت شیشه‌های رنگارنك ارسی‌توی‌اتاق‌پخش‌شده بود چشمانش را زد . باز هم با اخم چند بار دیگر چشمانش را بهم زد و عاقبت آنها را بسقف اتاق روی عکس گل‌اندام‌دوخت .لحظه‌ای‌مات‌بآن‌عکس‌خیره شد، بعددوباره جلوخودش ، روی‌دیوار نگاه‌کرد ۰ اما روی دیوار هم برای یك لحظه، عکس گل‌اندام، همانطورکه توی سقف‌نقاشی‌شده‌بود

منتها محوتر، جلوش مجسم شد.چند بار دیگرچشمان خودرابازوبسته کرد؛ عکس‌رفته بود. وفقط چهارچوب‌سیاه‌آن درذهنش جا بجا میشد.

دو باره بعکس توی سقف نگاه کرد . و برای اینکه امتحانی کرده باشد، سریع و دزدیده ، چشمانش‌راکود کانه‌بدیوار انداخت‌اما باز عکس گل اندام‌روی‌دیوار افتاده بود . بهرجای‌دیوار نگاه‌میکرد عکس بهمان جامی‌پرید؛تاآنکه کم کم‌اول‌خود گل‌اندام، وبعدچهارچوبه عکس‌آن ازنظرش‌محو شد .

نگاهش که‌بساعت‌دیواری‌روی‌شاه‌نشین‌افتاد، عکس گل اندم را فراموش‌کرد. این‌ساعت‌چهارده‌سال‌بود که کسی آنرا کوك نکرده بود. در تمام‌این مدت عقربه‌هایش روی چهارو سه دقیقه ایستاده بود. مثل اینکه در تمام مدت این چهارده سال، زندگی اوسر جای‌خود مانده و حرکت نکرده‌بود . چهارده سال تمام زندگی‌پراز رنج و یکنواخت او روی ساعت‌چهار و سه دقیقه مانده بود. این چهار و سه دقیقه که‌شاهد یکعمر زندگی تاریك و غم انگیز او بود ازجای خود تکان‌نمی‌خورد که نمیخورد.

هر صبح که از خواب بیدارمیشد عادت داشت‌که از میان تمام نقاشی‌های‌توی سقف، بعکس گل اندام وربرود وبدون‌اینکه‌علت آنرا بداند همین بازی‌را هر روز دربیاورد. گل اندام دختر چارقد بسر تپل‌مپل لب‌قرمزی‌بود که‌پیراهن‌اطلس آتشی‌وشلیته‌سفید پف کرده بتن داشت . وگاو ازخود بزرگتراخموئی‌راکه زبانش ازگوشه‌دهنش‌بیرون جسته بود بدوش‌گرفته و روی پله آخر عمارتی ایستاده بودوباچشمان بیحالت و وق‌زده‌اش بجلو نگاه می‌کرد. پشت سر گل‌اندام، با آنکه

دو طرفش پردهٔمخمل‌عنابی باشرابه و منگوله‌های طلائی آویزان بود، یك‌کوه هم همانجا سبز شده بود که‌پشت آن، روی‌یك‌کوه دیگر، سر و کلهٔ‌یك شکارچی با سبیل‌های چخماقی وزلف دم اردکی، با چشمان درشت بی‌مژه ایستاده و انگشتش‌را تو دهنش تپانده‌بود. این شکارچی که پشت کوه ایستاده بود، از خود گل اندام وحتی‌از گاوش‌هم بزرگتر بود وبا دقت‌زیادی‌جزئیات‌صورتش نقاشی شده بود . یك‌تازی‌و یك‌شیر و دو بچه آهو و یك خرگوش قاتی‌پاتی، پهلوی شکارچی بودند که از تنگی جا، خرگوش‌زیر دست وپـای شیر خوابیده بود والبته‌شکارچی بآنها اعتنائی نمیکرد .

امروز هم سید حسن خان مثل هر روز بعکس گل اندام خیره شد و آنرا مانند همیشه دست نخورده دید، خرده‌خرده‌عکسهای‌شکار مرغابی در مرداب ، ملکه چین ، دریاچه و کشتی، خیـام و معشوقهٔ شراب بدست ، حضرت اسمعیل و گوسفند قربانی، ضحاك ماردوش،شیخ صنعان ودخترك‌ترسا وعکس جوان خوشگلی که بمعشوقه‌اش گل‌سرخ تعارف می‌کرد، همه‌را تماشاکرد. هرکدام‌ازآنها برایش‌خاطراتی‌داشت امـا عکس گل اندام‌چیزدیگری بود.

سودابه بهیچکدام ازآنها بقدرعکس گل اندام علاقه نداشت . وقتی‌که زنده بود ، صبحها که‌در همین ارسی بیدار میشدند ، سودابه راجع‌بیك‌یك آنها از اوچیزهائی‌میپرسید؛وباهم خنده وشوخی‌میکردند. اما سودابه که سیزده سال بیش نداشت، ازقصه گل‌اندام خیلی‌خوشش میآمد و هرروز یك چیز تازه‌ای راجع بآن از او میپرسید : «اگه منم هرروز یه‌گوساله‌رو دوشم‌بگیرم و ازپله‌های پشت بوم بالا برم ، بعدکه گوساله گاوشد بازم میتونم بغلش‌کنم؟ .. اون‌شیره‌چطوره که‌بخرگوشه

و آهوا کاری نداره ؟ ... اون مرتیکه مگر نه تفنك رو دوشش داره؟ چطور اون شیره رو نمیکشه؟... اون آهوانّنه بابا ندارن؟»

سیدحسن‌خان اغلب عاجز میماند، برمیگشت بصورت بچه گانه‌اش خیره میشد وبعد میخندید و چال صورتش‌را ماچ می‌کرد.

حالا هم یاد گذشته به عکس گل اندام نگاه‌میکرد؛ وزندگی گذشته‌اش جلوش مجسم میشد. پیش‌خودش خیال‌کرد: «سودابه چقدر باین عکسها نگاه کرد ویه ذره‌نگاه خودشواون‌رو نتونس‌برای‌تسکین دل من جا بزاره. حالا او خاك شده و اینا همونجور سر جاشونن. ای تف برین دنیا ! » از این خیال سوزشی در نوك دماغش حس کرد.

سپس آهسته‌و با احتیاط پدرانه‌ای،مثل اینکه بخواهدسودا به‌را ناز بکشد، یااورا ازخواب‌بیدار کند، پچپچه‌کرد:« راسو جون! بیداری؟» راسورا می‌خواست‌که‌تنهائیش‌را بشکند و از خیال بیرونش بیاورد.

راسو مدتی پیش از او بیداربود. اوهم روی تشکچه خودش پائین پای او چنبره زده بودو نیمی از زیر گلوی سفیدش را یك وری بیرون انداخته بود وخودش رابخواب زده بود. بودن سیدحسن خان در اتاق برای راسو آرامش ودلگرمی بود؛ وخیلی‌خوب میفهمید که یك‌موجود دیگر توی‌اتاق روی تختخواب خوابیده‌است. صدای نفسهایش را یکی یکی میشنید. وخودش را نیازمند نوازشهای اومیدید. دلش میخواست بوی‌گرم وزندهٔ دست او راکه بوئی غیراز بوی خوردنی ، ولی لذتی شبیه بآن داشت ، از نزدیك بشنود . این بو هم او را جور دیگر سیر میکرد .

همان موقعیکه سیدحسن خان بعکس گل اندام نگاه میکرد وبسودابه فکرمیکرد، راسو بانتظارشنیدن صدای پرمحبت وگوشنواز اوچشمانش رابهم میزد وسراپاگوش بود.ازگوشهٔ چشم بطرف‌تختخواب نگاه میکرد، ومنتظر بودکه اورا صداکند. برای همین بودکه تاپچپچه اسم خودش را شنید ، بیك خیز از روی تشکچه پاشد و آمد روی فرش. اول کش‌وقوس رفت. روی دودست بلند خود فشاری آورد و روی دوپایش خوابید ، بعد پاهابش را از عقب درازکرد و به آنها هم فشاری داد ودهن درّه ای‌کرد، وصدای نازکی ـ مثل‌اینکه حظی‌برده باشدـازبیخ‌گلویش بیرون آمد. بعد زبان‌پشت‌گلیش را بدورپوزه‌اش چرخاند . آنگاه یکسر رفت بغل تختخواب و سرش را برای نوازش دستهای‌او،روی تشك‌گذاشت وروی دوپایش نشست .

سید حسن‌خان دست‌کرخت وبیحسش راکه انگشتانش بزحمت تامیشد بسراو گذاشت و نوازشش‌کرد . از احساس پوزه تر و سردش حظ شدیدی ، مثل حظ شهوانی درش پیدا شد. چشمانش راکه بسقف وهنوز روی عکس‌گل اندام افتاده بود، آهسته و بالذت بهم‌گذاشت . آناً بدن نحیف ومهتابی سودابه پیشش مجسم شد عیناً همانطورکه‌او را همیشه در رختخواب دیده بود. ولی دستش بی‌اراده، مثل یك‌عادت یایك عکس‌العمل با پوزهٔ راسوورمیرفت .آنرافشارمیداد؛ وانگشتانش را جلوسوراخهای بینی‌او میبرد ونفس‌گرم نمناکش را حس میکرد . موهای نرم مخملیش را نوازش میداد . راسوهم لبهای گوشتالویش را ، بدون شرم وناز باختیارنوازش او گذاشته بود. بعد مثل اینکه قانع نشده باشد ، پوزه‌اش را ول داد، وباحرکت سریعی گوشش را گرفت .

زیر بنا گوشش غضروف کوچك بر آمده‌ای بود که زیر دستش لیز میخورد. همیشه از بازی کردن با این غضروف خوشش میآمد. هم،ند،م آنرا پیدا کرد. راسو آب دهنش را قورت میداد و دمش را با کیف روی فرش میزد. «لاسی جون! لوسی جون من! مومون من! شك شك من! تو سگی یا آدمی؟ از آدم بهتری؟ بارك الله: چه خوب کردی که آدم نشدی! اگه آدم شده بودی هر دز اینجا جات نبود... میدونم گشنه‌ای ای دله‌سگ. کیفت دیر شده حیوونکی؟ حالا پامیشیم، ناشتائی میخوریم، تریاك میکشیم، دودت میدم ...»

اینهارا همانطور با چشمان بسته میگفت و نفس نفس میزد. با هر جمله‌ای که میگفت، دستش را بیك هوا روی پوزه و گوش راسو می کشید. دلش تپ‌تپ میکرد.

«امان از دس این قلب. مثه اینکه روزبروز بدترمیشه. یه‌وخت دیدی وایساد. یعنی همچی روزی میاد؟» اینها را پیش خودش خیال کرد. بعد گوش راسو را ول کرد. لحظه‌ای دستش از تختخواب آویزان شد. وخودش مدتی در رختخواب بدون حرکت باقی ماند.

بعد آهسته باکمك دو دست توی رختخوابش نشست. کمرش بیحس شده بود. وخستگی دردناکی اذیتش میکرد. همینکه نشست قدری صبر کرد؛ وآن وقت یك ورشد و لب تختخواب نشست. پای راستش بکف اتاق رسید. ران بریده‌اش توی زیرشلوارچلوارسفید پنهان بود. وآنچه که از رانش باقی مانده بود، راست، روی لبه تختخواب قرار گرفت. پاچه شلوارش، تاخورده وبهم چسبیده، روی کف اتاق، پهلوی پای راستش افتاده بود. پاچه شلوارش را بادست بالا کشید و از

پائین شروع بپیچیدن کرد. قدری که آنرا پیچید ، ولش کرد . چیزی از ران بریده‌اش نمایان نشد. بعد بکمك دوچوب بلوطی رنگی که چرم های زیر بغلش پوست پوستی شده بود وبالای تخت خوابش جاداشت ، بلند شد وایستاد . این یك جفت چوب زیر بغلی را بایك پای تخته ای که کفش زرد نارنجی بپایش بود ، درمریضخانه « جی. ی هاسپیتال » بمبئی وقتیکه پایش را بریدند باودادند. اما آن پاهنوزنوددرصندوقش گوشه انبار افتاده بود . فقط یك دفعه ، آنهم روز عروسیش با سودابه آنرا بسته بود.

روی پای راستش ایستاد وبا دو چوب زیر بغلش تعادل خود را نگاه داشت . قدبلند، شانه های بالا آمده وگردن تورفته داشت . یك اخم دائمی‌توی صورتش قالب گرفته بود. قیافه گریه‌آلودی داشت. گوشهٔ چپ‌لبش پائین‌کشیده شده بود ـ مثل اینکه بخواهد گریه‌کند. پایش خشك وبیجان بود. خود را روی آن دو چوب وسینهٔ پای راست بلند کرد وبراه افتاد . تمام قوت خود را درین راه رفتن غیر طبیعی بکار میبرد . اما عادت‌کرده بود .

این آدم ناقص‌الخلقهٔ وا خورده هم مثل تمام مردم در مقابل احتیاجات طبیعی خودش زبون وبیچاره بود. اوهم ناچار بود که بتلافی وکفارهٔ چند لقمه غذائی که میخورد ، مدتها درمستراح بد بوی دخمه مانند خانهٔ خود بنشیند و بوی‌گند بالا بکشد . مجبور بود که بکمك چوب زیربغلی کوتاهی که همیشه گوشهٔ مستراح تکیه داده شده بود ، روی یك پابنشیند وبا عجز و انکسار ، مثل فانوس، چین بشود و نفس نفس بزند وآنچه راکه با لذت وحرص خورده با اکراه وسخاوت پس

بدهد.این ازقیودی بود که اورا پیش خودش کوچك میکرد. امادراینجا درچاهك مستراح ، موش بزرگ بوری بود باچشمان کهربائی وپوزه و سبیل درازکه سالها بود او را همانجا میدید . این موش او را مشغول میکرد؛ اما اوازاین معاشرتحمیلی‌خوشش نمیامد. یکروز بخیالش‌رسید که اورا مرگ موش بدهد،اما بنظرش‌آمدکه اول باید خودش‌بخورد. اورا میدیدکه دزدانه وباترس پوزهٔ درازش را درمدفوع او فرو میبرد و با قیافه تقصیر کار و گدا منشی از آن میخورد و سیلشرا حرکت میداد. ترس ازوجود یك‌جاندار دیگرکه‌ازخودش بزرگتربوداو را بر آن میداشت‌که پی‌درپی از بالای چشم به سیدحسن خان نگاه‌کند ـ مثل اینکه مرتکب جنایتی شده باشد. اینهم مخلوقی بود که درست مثل انسان ، با ترس ولرز ازخوان نعمت بیدریغ پروردگارخودمتمتع میشد. اما اومثل آدم، روزی‌رسان خود را نمیشناخت ؛ واورا سپاس وستایش هم‌نمیکرد. شاید ازاین حیث اقلا ازآدم خوشبخت تر بود . این موش منفور برای بدست‌آوردن روزی خود کارهم نمیکرد،انگل بود اما پولی هم نداشت‌که تنزیل بدهد.

ساعتها توی سوراخ عقب چاهك چرت میزد و بچه های خودش را می‌لیسید و هر روز ، سر موقع، رزقش کف دستش بود . سید حسن خان با دلچرکی و اخم به او نگاه میکرد و برایش غصه می خورد . و در دلش از او خجالت می‌کشید .

اما آن‌موش‌ابداً ازافکارو دلسوزیهای‌سیدحسن‌خان‌اطلاع نداشت؛ بلکه‌با لذت واشتها شکمش‌راازآنچه‌که‌برایش‌رسیده‌بود میانباشت .

وقتی‌که به ارسی‌برگشت، تازه آفتاب ازپشت‌شیشه‌های رنگین

درها، روی فرش افتاده و نقش رنك ورو رفته آنرا جلائی داده بود. توی شاه‌نشین بساط ناشتائی وفور آماده بود. یك جفت قوری فیروزه‌ای «گردنر»، مثل دو دختر دوقلو، توی منقل هشتی برنجی کنارهم نشسته بودند. یك سینی بزرك «نوربلین» که تویش د وجور مربا و نان سوخاری و کره و پنیر بود، کنارمنقل روی سفره چرمی دیده میشد. توی سینی دیگر، یك وافور بلند که توی کیسه ترمهٔ بته‌جقه‌ای پیچیده شده‌بود، ویك نعلبکی پر از تریاك که تماماً یك‌اندازه حب‌شده بود، و یك‌چای دان‌زمردی صورت شاهی پهلوی منقل گذاشته شده‌بود.

سیدحسن خان که‌داخل‌شد، راسو وسط ارسی توی نورهای مینیاتوری شیشه‌های رنگارنك خوابیده‌بود؛ وداشت‌خودش‌را میلیسید. اماتاسیدحسن‌خان پشت بساط وافورنشست، راسوهم‌مثل اینکه‌مدتها درانتظارش‌بوده، بلندشد وکش وقوسی کرد ورفت‌نزدیك منقل‌وبفاصله کمی که حرارت آتش‌را بخوبی حس میکرد دراز کشید. دستهایش‌را بجلودرازکرد و آنها را روی هم برگرداند. و باگردن شق‌وگوشهای تیز بمنقل‌نگاه میکرد. عکس‌دوقوری فیروزه‌ای و گل‌های آتش توی چشمانش‌افتاده بود.

سیدحسن خان‌با تأنی و ازروی فرصت انگشتان‌باریك‌مفصل‌درآمده و زرچوبه‌ای رنگش‌را روی آتش گرفت و بعد دستهایش را بهم مالید. حرارت آتش که بصورتش‌رسید گرمی ونشاط پرکیفی‌درخود حس‌کرد. هرم آتش‌حالش‌راکمی بجا آورد. درکارخود تعجیلی‌نداشت میخواست بآسودگی ودل راحت کارش را انجام بدهد. ویقین‌داشت که کسی نیست که اورا ازکارش‌باز بدارد. او غذای راسو را همیشه

خودش میداد. روی‌دو تکه نان سوخاری کره‌مالیدو گذاشت‌جلو راسو و گفت :«بخور حیوونکی.» راسوهم نانها را یکی یکی از توی‌بشقاب بادهن‌برداشت‌ومیان‌دودستش گرفت‌وبانزاکت‌خانمانه‌ای کوروچ کوروچ شروع بخوردن کرد.

راسو دودی‌بود؛ و از اینرو با حیوانات‌دیگرفرق‌فراوان‌داشت، چونکه یك احتیاج انسانی از آنها زیادداشت. وهمین احتیاج اضافی او را بـانسان خیلی نزدیك کرده بود. دود تریاك‌برایش‌یك‌احتیاج‌غیرـ طبیعی بودکه تأثیر مستقیم و فوری روی اعصابش داشت؛ و سر بـار احتیـاجـات دیگرش شده بود. هنگامیکه از دود تریاك سر مست میشد، هر احتیاج دیگریکه داشت ازیادش میرفت.چنان اسیر این کیف شده بود، که هیچگونه مقاومتی‌دربرابر آن برایش میسر نبود.اگر کیفش دیر میشد،بدون‌آنکه خودش بداندکه‌چه‌باکش‌است، وباید چکارکند تا راحت بشود، لخت و مرده‌وار رو زمین می‌افتاد و چشمانش را با عصبانیت بهم میزد و دم خود را روی فرش‌میزد. زبان خشك سمباده‌ـ مانندشرا بدور دماغش می‌چرخاند. از حال میرفت وحالت تهوع بش دست میداد.

بوی تریاك که بلندشد، راسوخودبخودبه پهلو افتاد؛ و دست و پایش را درازکرد وکش و قوس‌رفت. سنگینی‌و خنکی دودهائیرا که روی بینی مرطوب خود حس کرد، چشمانش‌را بست و چند بار زبان ماست و لبوئی رنگش را بیرون آورد و دودها را بلعید. بیهوشی و لذت شیرینی‌درخوددید- لذتی‌که از غذاخوردن برایش‌دلچسب‌تر بود سید حسن خان از کیف او لذت میبرد و مرتب دود را بطرفش سر

می‌داد؛ واز این‌هم‌مقل بی‌آزار خیلی خوشش میامد. راسوهم بانفسهای عمیق دودهارا می‌بلعید و بصدای آشنای جزجز تریاك گوش‌میداد، ودود هر یك تازه‌ای که بطرفش میآمد سنگینیش را روی بینیش حس می‌کرد.

کیف تریاك سیدحسن خان‌را بعالم دیگرمی‌برد؛ وزندگی یك نواخت اورا تنوعی می‌داد ـ زندگی تاریك و سرپوشیده‌ای، که پیمودن آن مثل یکراه پیمائی ممتد درگندابی‌بود که تازیر گلوی‌آدم سوسمار و قورباغه و مار آبی وول بزنند.

سید حسن خان آخرین فرد خانوادهٔ بزرگی بودکه بمردن او دیگر کسی باقی نمیماند؛ و خانواده‌اش منقرض‌میشد. سال وبائی که خودش درهندوستان بود، وبا، خانه آنهارا جارو کرد؛ وهرکه بود کشت. بعدازچندسال که برگشت خانه را از آدم خالی دید. فقط دده یاسمن بود که هنوز سرومرو گنده‌راه میرفت وبگذار وبردار می‌کرد. هنوز لباس‌های خواهر و برادرهایش توصندوق خانه‌ازگل‌میخ آویزان بود. هنوز آن قالیچه عکسیکه خواهرش بدار انداخته‌بودنیمه کاره‌از کارگاه آویزان بود. تا با سودابه عروسی نکرده‌بود، حالت‌دیوانه‌ها را داشت. عشق سودابه زندگیش‌راعوض کردو علاقه‌وانس‌اورابزندگی تازه‌کرد. عشق سودابه داغ بزرك خانوادگیش‌را ازیادش‌برد. اما هنوز سه ماه نگذشته بودکه او هم خناق گرفت ومرد. این‌ضربت سیدحسن خانرا از پا درآورد. مرك سودابه که جلوخودش‌اتفاق‌افتاده‌وبادست خودش‌چشمهای اورا بسته بود، دلش‌راجاکند و بناچاربرای‌فراموشی چنان مصیبتی دست بدامان تریاك و عرق‌زد.هرچند قلبش خیلی ضعیف

بود و هر دوی آنها برایش مثل‌سم‌بود، ولی تریاك و عرق‌اورامشغول میکرد . در تمام مدتیکه بیدار بود ، کیف تریاك او را در حالتی بین بیهوشی و بیداری نگاه میداشت ٠ همه‌چیزرا میدید ولی چیزی حس نمیکرد . حتی نسبت براسو هم بی‌اعتنا میشد. کیف‌تریاك اراده‌اش را ازش میگرفت وته‌مانده آرزوهایش را خواب میکرد . وقتیکه وافور را بزمین می‌گذاشت و بمخده‌لم میداد، بدنش‌از بیحسی مثل این‌بودکه سالها زیر فشار سنك مانده و قدرت حرکت نداشته باشد . گاه میشد که بقدری تریاك‌میکشیدکه‌تمام روز بیهوش ،مثل مرده، توی‌شاه‌نشین میافتاد .

وقیتکه دده یاسمن برای جمع کردن‌اسباب چای داخل اتاق‌شد هوا یکپارچه دود شده بود . سید حسن خان ، توی شاه نشین ، روی تشکچه به پشتی لم داده وچشمانش ، مثل چشمان بیمار جان بسر ، گشاد و بیحالت به طاق افتاده بودو نای حرکت‌رانداشت. مثل این که مدتها پیش مرده بود و مچاله شده بود . دستهایش زیر بدنش ستون شده بود . صورتش رنك موم گرفته‌بود.راسو هم برابرش ، مثل اینکه مرده و خشك شده باشد، همانطور بادست وپای کشیده‌به‌پهلوخوابیده بود ، و هیچ حرکت نمیکرد . بنظرمیرسیدکه هیچکدام زنده نیستند. اما هر دو زنده‌بودند . سید حسن خان‌همه‌چیزرا میدید اما حال‌اینکه حتی پلك‌چشمانش را ازروی اراده بهم بزنندنداشت.گاهی که پلکهایش میافتاد و چشمانش مرده وار نیمه باز و بی‌حالت میماند ، توانائی بالا بردن آنها را نداشت. مغزش بادکرده بود وازداخل بدیوارجمجمه‌اش فشار میاورد . بدنش مور مور میکرد . قدرت هر کار و هر خیال ازش

سلب شده بود. راسوهم همانطورکه پهلو افتاده بود، گاهگاهی باچشم بسته وقیافه خواب، زبانش رابدوردهن میچرخاند. آب دهنش راقورت میداد و آههای خفه‌ی صدادارمیکشید .

دده یاسمن چشم دیدن راسورا نداشت . اگر دستش میرسید با دست خودش خفه‌اش میکرد . چونکه میدید تمام زحماتی که او میکشید، راحتش را راسومیبرد. هرچه گوشت لخم توی سفره بود مال راسوبود . هرجاکه ازآن راحت‌ترنبود راسو میخوابید. سیدحسن‌خان اول برای راسوغذا میکشید، بعد خودش میخورد. دده یاسمن وقتیکه میدید راسوتوی شاه نشین جاخوش‌کرده و از دود تریاك کیفور شده ، واز طرف دیگر بخودش نگاه میکرد ، میدید عمری زحمت کشیده و حالا روزگارش ازیك سك هم‌کمتراست ازغصه وحرص آتش میگرفت، ومیخواست ازسوز بترکد. نفس‌کشیدن وراحتی راسورا چنان بارشك وخشم نگاه میکردکه دلش میخواست با پا محکم بزند روی دلش و جابجاخلاصش‌کند . بعضی وقتهاکه‌از پشت در، گوش میایستاد وقربان وصدقه هـای اورا نسبت براسو میشنید ازحرص وجوش لبهایش راگاز میگرفت. اما چاره نداشت .

امشب ، شب دوم بودکه سیدحسن خان از دست راسو بیخوابی میکشید. سگی که زندگی مرتب داشت وبهیچوجه اسباب زحمت نبود دوشب بودکه‌خواب بچشمش نرفته بود.امشب هم‌مثل دیشب وپریشب تمام وقت با در ورمیرفت وبا ناخن آنرا میخراشید.

میخواست بیرون برود. ولی چون در بسته بود ، هردم نا امید به تختخواب سیدحسن خان نزدیك میشد وبا قیافه التماس‌آمیزومنتظر

باونگاه میکرد ، وسرودمش را برای اوتکان میداد .

تاریکی سنگینی فضای اتاق را فرا گرفته بود. سیدحسن خان طاق بازخوابیده بود وبا چشمان رك بسقف نگاه میکرد . او علت بی تابی راسورا بخوبی میدانست ؛ اما جرأت باور کردن آنرا نداشت . نمیخواست و نمی توانست باورکند که راسوی عزیز در دانه اش مست شده وبرای رسیدن بسگ‌نر، درتب و تاب است . میدانست که راسو تلاش میکند بیرون برود تا با سگهای تو کوچه معاشقه کند. اما این حقیقت دردناك و رشك آور او را شکنجه میداد . زیرا چنان براسو علاقه داشت که راضی نمیشد محبت و احتیاج او بکس دیگر بغیر از خود او باشد . او پیش خودش حل کرده بود که راسو باید هر چه بخواهد ، از اوبخواهد، نه ازغیر. بچشم اوراسوسگ نبود که احتیاجات سگی داشته باشد ،بلکه دخترك باهوش‌وباعاطفه‌ای بود که خوشبختانه بصورت‌سگی درآمده بود و رفیق زندگیش شده بود. در دنیا دلش‌را فقط براسوخوش‌کرده بود،که اوهم داشت ازدستش در میرفت. رقیبهای صلاحیت دارتری او را از راه در برده بودند . کارش بجای بن‌بستی کشیده بود .

راسو را آهسته وسرزنش آمیز صداکرد: « راسوی من!دخترك خوشگل من ! توچقدر بی وفا هستی . مگه توآدمی؟ توکه آدم‌نبودی !ازکی تا حالا آدم شدی ؟»

راسوکه دراین موقع مؤدب و منتظر نزدیك تختخواب نشسته بود ، فوراً بلند شد وپیش او رفت وسرش را بعادت همیشه روی‌تشك گذاشت . سیدحسن‌خان بخود زحمت داد وبه پهلوخوابید وگوش او

را در دست گرفت . دو باره آهسته ودردناك گفت: « دخترك من .»

راسو دهنش را باز کرد ؛ نوك زبان را بدور بینش چرخانید . بعد سرشرا از روی تشك برداشت ودست سید حسن خانرا لیسید . آنگاه ساکت وغم انگیز همانجا نشست و در تاریکی به سید حسن خان نگاه کرد. گرمی بدن راسو، وزنده بودن پوست وموی او، واز اینکه دیگر دل او بجای دیگر بند خواهد بود ، او را چنان دل غشه داد که نوك بینیش سوخت ، وسنگینی يك ورقه نازك اشك سوزان و گرم راتوی چشمانش حس کرد . سنگینی این اشك ، تاریکی نفوذ ناپذیر شب را جلو چشمش برقص درآورد ،ودرآن تاریکی لرزان، چشمان درخشان وآشنای راسو، مثل دوته شمع کم نور که درته چاهی منعکس شده باشد جلوش سوسو میزد.

« بیا جلو، زبون بسّه توهم مثه آدم بیچارهٔ شهوتت هسّی؟این ادا ها برای آدمای متمدن که میخوان تخم وتر که شون تودنیا بمونه و ارثشونو بخوره خوبه . توبچه میخوای چکنی؟ بچه های تو فردا زیر بازارچه ها وسرزباله دونیها ، هنوزچشماشون وانشده که بچه های تو کوچه بندگردنشون میبندن ورو زمین دنبال خودشون میکشنشون . مگه من خودتو روکجا پیدا کردم ؟ تازه اگه بچه هات بزرگم بشن جلودکونای قصابی اونقدرلگد توپهلوشون میزنن که خون‌قی‌میکنن. راستی که ستم وبیدادگری خالق‌تواندازه نداره ... اما من. منکه‌خودم همیشه از انس و دلبستگی فرار میکردم ، حالا میبینم که از هرچی ترسیدم بهش رسیدم . توهم خیلی درحق من مرحمت کردی که تاحالا باهام زندگی کردی. اگه تونبودی کی بودکه بامن سر کنه ؟ مثه اینکه

من نفرین کرده هسّم . مرا مادر دعاکرد است گوئی ـ که ازتو دور بادا هرچه جوئی . اگه من اقبال داشتم که سودابه باون نازنینی از دسّم در نمیرفت . اگه من اقبال داشتم چرا پامو می‌بریدن ؟ اگه من اقبال داشتم تو این دنیای گل وگشاد دلم رابتو تنها خوش نمی کردم که تو هم سربدر بشی . »

برآمدگی لغزنده بناگوش راسو زیر انگشتان کم قوت او سر میخورد وبالاوپائین میرفت. وگاه میشدکه اصلاً جای آنرا گم میکرد. حالا دیگر راسو دوچندان درنظرش عزیز شده بود. خیال دوری راسو وتنهائی آینده‌اش اورا شکنجه میداد . لحظه‌ای بفکرخودکشی افتاد . دید یك سك هم از زندگی کردن با او امتناع دارد . پیش خودش خیلی کوچك وحقیر شده بود. از این خیال وحشت کرد. یکهوو بدون مقدمه بوی تند کلرفورمی که دربیمارستان « جی‌جی هسپیتال » بمبئی،هنگامی که میخواستند پایش را ببرند بدماغش زده‌بودند ، شنید . سرش گیج رفت . فشردگی ودرهم رفتگی دردناکی در خودش حس کرد. چند فشار پشت سرهم بگوش راسوداد وجای دستش راعوض کرد وپوزه‌اش راگرفت. « میخوام بدونم که تو ، تو عالم حیوونی خودت ، این مدت دستگیرت‌شده که از من بدبخت‌تر وبیکس ترم تو این دنیاکسی‌نیس؟»

صدای زوزهٔ پی‌درپی چند سگ ، مثل صدای گریه ممتدی که‌از زورسرماباشد ، از خارج شنیده میشد . آهنگ آرزومند و التماس‌ـ کننده‌ای بودکه از راه دور پوزهٔ راسو را از دست سیدحسن خان فراری داد ومتوجه در ساخت . راسو بیك حرکت که تا آنوقت سید حسن خان نظیرش را ندیده بود ، بطرف در دوید . صدای خراش

ناخنش که روی‌درمیکشید مثل صدای چاقوئی که‌روی چینی شکسته بکشند، برای سید حسن‌خان چندش‌آور بود.

«راسو! راسو!» سیدحسن‌خان‌اورا نهیب زد .

اماراسو توی استانه‌درازکشیده، و پوزه‌اش را بدرز درگذاشته بود وبو میکشید. شاید برای اولین بار فرمان او رانشنیده‌گرفته بود. سید حسن خان پیش خودش خجل شد . بنظرش رسید که سقف اتاق رویش فرو ریخت و سنگینی خفه کننده‌ای روی سینه‌اش فشار میاورد .

« من نبایدحیوونواذیتش کنم. اوهم مثه‌همه ادماشهوت داره.اینم کم کم داره آدم میشه... اما دیگه بکار من نمیخوره. وختیکه آلوده شد و لذت نرچشید و شکمش بالا اومد دیگه‌نمی‌تونه منومشغول کنه. اما این‌انصاف‌هم نیس که زبون بسّه روحبسش کنم.توخودت‌مگه‌یادت رفته برای خاطرسودابه‌چه زحمت‌هاکشیدی؟چه‌خون‌دلها که خوردی؟ تاتوباشی ودیگه‌بکسی‌دل‌نه‌بندی‌تا چشمت کور شه . »

آنشب نخوابید و تمام شبرا با چرتهای کوتاه بریده‌بریده‌بسحر رسانید و دم دم های سحر بود که ازجایش بلند شد . این برخاستن شبانه برایش غیر عادی و تحمیلی بود .چوبهای زیر بغلیش را از بالای تختخواب برداشت و بکمك آنها راست ایستاد. بعد پوستینش‌رااز پائین تشك برداشت و روی دوشش انداخت . بعد فشاری‌بچوبها داد وروی آنها بلندشدو باسینه‌پای‌راستش کمی آنطرف‌ترپائین‌آمد.راسو جست و- خیزی زد وجلوش برقاصی‌پرداخت .

از پله‌های عمارت که پائین‌آمدو بباغ رسید، قلبش‌بشدت‌میتپید.

سالها بود که بقدر امشب تند و ازروی اجبار راه نرفته بود ؛ وتکلیف بآن شاقی را انجام نداده بود . سالها بود که حس وظیفه را در خود کشته ، و بسختی از آن‌بیزار بود . ازهرچه بوی‌تکلیف‌ووظیفه‌میداد فرار میکرد . و چنان‌ازآن گریزان بودکه انجام‌ندادن آن‌برایش‌عادت شده بود.

روی پله‌ها نشست، وچوبهایش‌را پهلویش گذاشت.قلبش سخت میزد ؛ و مثل پرنده‌ای وحشی که هنوز بهوای قفس آموخته‌نشده‌باشد از تو بدیوار دنده‌هایش میخورد؛ وصدای‌طبلی که‌پوستش نم کشیده‌باشد ازخود درمیآورد . گوشهٔ‌لبهایش‌پائین‌کشیده شده‌بود. هنوز هم‌همان‌اخم دائمی توی صورتش‌قالب گرفته‌بود .

باران ریز و تندی از ابرهای‌خاکستری‌پائیزی میبارید . صدای مرموز و یکنواخت چکه‌های ریز باران‌که‌روی برگهای خشك‌چنارو شاخه‌هـای‌سرسبز کاج میخورد، هراس مالیخولیائی شگرفی‌درون‌او سربلندکرده بود . صدای تپ تپ بال، و قارقارخفهٔ کلاغها که‌باران آنها را ازجایگاهشـان گریزانده بود ، بگوشش میرسید. اما او نه بسردی قطره‌های بارانی که به پشت گردنش میچکید ، و نه بصدای نامأنوس کلاغها ، بهیچکدام توجه نداشت. حواسش فقط متوجه‌یکجابود . تنها بیك جا و بیك چیز ؛ فقط بدر باغ که روبرویش زیر برگهای‌زعفرانی رنـگ پاپیتال پنهان شده بود ، و بصدای زوزه‌سگهای‌پشت‌آن.

صدای تپش قلبش باصدای ریزش باران و پر پر زدن وغاروغار کلاغها، و صدای شب و زوزهٔ سگها در خاطرش آهنك ناهنجاری بر پا کرده بود . درین بین یکباره صدای سگها بریده‌شد .راسو هم

پهلویش نبود.

از روی پله‌ها بلند شد و با شتاب بسوی درباغ براه افتاد.همچنان روی دو چوب خود بلند میشد و چند ثانیه‌در هوا چرخ میخوردوجلو میرفت . قدش بلندو خمیده بود. هیکلی تاریك‌تر ازشب ،فضای‌تیره را میشکافت و پیش میرفت. یکنواخت و معذب راه میرفت ؛ و صدای خشك ریگهای کف باغ زیر چوبهایش خش و خش میکرد.آستینهای پوستینش که سر دست آن‌ها ریشه ریشه‌ای و مثل گردن بریده‌ای بود که خون ازش میچکید ، اینطرف و آنطرف در فضاتکان‌میخورد. پیش خودش خیال کرد : «آیا واقعاً آدم ناقص الخلقه بیشتر بمرده‌ها نزدیکتر نیست تا بزنده‌ها ؟ من نیمه راه مرك رفته‌ام و نیمهٔ دیگر مانده . »

راسو رو زمین گل آلود باغ خوابیده بود و پوزه‌اشرا به درز در بزرك باغ چسبانده بود و بو میکشید . صدای خور خور و نالهٔ جویده جویدهٔ چند سگ از پشت در بلندبود .سیدحسن‌خان‌که برای باز کردن کلون‌بدرنزدیك‌شد ، راسوبلند شد، وجستی‌زد وعقب‌ایستاد کوچکترین اعتنائی باو نشد ؛ و نوازشی ندید. اماوهم تمام حواسش پیش سگهای پشت در بود. مثل گربه‌ایکه‌منتظربازشدن در تلهٔ موش‌گیری باشد، بـا گوش‌های‌تیزوقیافهٔ‌متعجب‌بدرباغ‌خیره‌شده‌بود. و پشت سرهم دمش‌را تکان می‌داد. منتظربود دربازشود وآنچه‌راکه‌تاآن وقت نمی‌دانست چیست ببیند .

اما در دیرتر از آنچه راسو منتظر بودبازشد.چونکه انگشتان لاغر و بی‌قوت سید حسن خان بباز کردن آن آموخته نبود . زوزه

سگها درین موقع بدندان غروچه‌های خشمناك و خور خورهای ترسناك مبدل شده بود . درهم افتاده بودند و روی زمین می‌غلتیدندوهمدیگر راگاز میگرفتند .

ناگهان فشار سختی، که تحمل آن برای سید حسن خان دشوار بود ، بدر وارد آمد . چند سگ بدربسته حمله‌ور شدند. صدای زوزه دردناك یکی از آنها که از پادرآمده‌بود وصدایش رفته‌دورمیشد، بگوش میرسید . سیدحسن خان تمام سنگینی بدنشرا روی‌درانداخته بود و بآن زور میاورد . یکی ازچوبهایش به‌زمین‌افتاد.بدنش میلرزید و نفسش به تنگی افتاده بود . با فعالیتی که در زندگیش‌نظیر آنراییاد نداشت ، با یکپا و یك چوب تعادل خودراحفظ کرده‌بودوباز هم بدر فشار میاورد.

یکهوسگهای پشت در ساکت‌شدند. سیدحسن‌خان قدری مکث کرد؛ و چون صدای آنها قطع‌شده بود، دستپاچه‌شد .خیال کردسگها بوی اورا شنیده و فرار کرده‌اند . برای‌همین، روی چوب‌خود فشاری آورد و تکیه‌اش‌را بآن داد . با احتیاط و آهسته لای‌در را باز کرد. فضای تاریك کوچه‌باغی با تاریکی نفوذ ناپذیر فضای باغ بهم‌راه یافتند و قاتی‌شدند . ناگهان،اول پوزه و بعد سر و کله‌یك‌سگ گنده‌باچشمان براقّ و بیحیا ، مغرور و نترس ، ازلای‌درتوآمدوبداخل‌باغ‌سرك کشید. سیدحسن خان دلش قرص شد؛ مثل‌آنکه‌بخواهدببریرا بدام بکشد ، خودشرا پشت لنگه در قایم‌کرد و در راقدری بازتر کرد. سگ‌بدون آنکه باو اعتنا کندگوشهایش‌راتیز کردوخودشرا بیك‌خیز براسورسانید. هنوز سر و کله سگ دومی ازلای درتونیامده بود،که سیدحسن‌خان

به جابکی کودکانه‌ای دررا قایم بهمزد و کلونش‌را انداخت. اوفقط یکی میخواست؛ وهمان یکی‌راهم بدام‌انداخت .

صدای ریزش شلاق کش‌و چسبنده‌چکه‌های باران،روی‌شاخه‌های کاج و برگهای خشك چنار مثل صدای چراغ پریموس، کشیده ومنك‌کننده بود . نیروی سید حسن خان تمام شده بود . قلبش غیر طبیعی و شدید میزد ؛ و درد شدیدی در آن حس می‌کرد . بدنش خیس عرق شده بود و سوزن سوزنی میشد . بی‌اراده توی درگاه نشست، و بدرباغ تکیه زد.

ضربت این گذشت برایش غیر قابل تحمل‌بود. اما ته‌دلش‌راضی بود.دیگر مسئولیتی در خودش نمی‌دید . کارش‌را تا آخرانجام داده بود . ولی از تنبلی و سستی جسم خود در عذاب بود . تپش‌قلب آزارش می‌داد . نفس تا گلویش میرسید و در همانجا فرو میرفت وبالا نمی‌آمد . ترس مرگباری در خودش حس‌می کرد . باز هم همان بوی کلرفرمی که دربیمارستان «جی جی‌هسپیتال» بمبئی شنیده بود به دماغش رسید . در آنجاکه‌نشسته بود ، یك‌سنگ‌نوك تیز زیرش‌بود وجایشرا ناراحت‌تر کرده بود. اما هر چه کوشش کرد جای خود راعوض کند نتوانست . سنگ نوك تیز همانطور زیرش بود و آزارش میداد.

صبح دمیده بود ، اما باران بهمان شدت سحر میبارید . آسمان سخت گرفته بود . حالا دیگر کمی،برق ریگهای کف باغ در هوای گرگ و میش بامداد دیده میشد . سطح حوض . مثل دیگ آب گرم میجوشید و دانه‌های فراوان باران‌را میبلعید . کلاغها بپرواز درآمده بودند و صدایشان بازتر و گوشخراش‌تر شده بود . صدای کشش

«حی علی خیر العمل» خواب آلود و خفه‌ای بگوش میرسید. سیدحسن خان پشت در باغ، در خودش مچاله شده و بدنش خیس باران شده بود. سرش روی سینه‌اش افتاده بود؛ و صورتش دیده نمیشد. جلوش در دوقدمی، راسو گل آلود، با قیافه کتك خورده وقابل ترحم بایك سگ دیگر ته به‌ته بهم قفل شده بودند و از بودن یك آدمیزاد مچاله شده در دو قدمی خودشان هیچگونه شرم و خجالتی نشان نمی‌دادند.

پیراهن زرشکی

همینکه سلطنت و کلثوم سر و پای مرده‌را گرفتندو روی‌سنك خواباندند ، سلطنت هولکی روپوش آنرا پس‌زد و با دستهای نمناك و پیرشده‌اش تند تند لباس‌های اورا وارسی‌کرد . با نظر خریداری جنس پارچهٔ لباس اورابین‌انگشتان کوتاه و کلفت‌خود میمالید. خندهٔ‌پرمکری توصورت پر از آبلهٔ ورچوروکیده‌اش پهن شده بود. کلثوم‌باالب‌شکری پهلوی او ایستاده و دستهایشرا به کمرش زده بود. اوهم با قیافه راضی لباس‌های تن‌مرده‌را ورانداز میکرد . بوی کافور آمیخته با دمه بخار آب، و بوی سیگار مانده، وسدر،فضای مرده شور خانه را گرفته بود. چراغ برق کم‌نوری بـا روشنائی سرخ وسط سقف سوسو میزدو نور آن بزحمت ازمیان‌بخار پرپشت‌آب میگذشت و هرقدر دورتر میرفت ضعیف‌تر و محوترمیشد.

سلطنت همانطورکه پارچه رخت مرده‌را بین انگشتانش‌میمالید پیش‌خودش فکر میکرد: « گیرش آوردم . این همونه که میخواسم .

خدا اینو برای تن شمسیه رسونده . میباس یه دوزوکلی جورکنم و از چنگش بیرونش بیارم . » بعد بدون آنکه صورتش را بطرف کلثوم برگرداند بلند گفت: «چیز حسابیس جونم، همین یه‌دونه کته. بنظرم حاج طوطی یه ده‌پونزده تومنی پول روش کنه. امافاستونی قرصیه‌ها .دس کن ببین! پیرنش که‌از حال‌رفته.»

کلثوم‌دستش‌رازیردامن کتی که‌تن‌مرده‌بودفروبردوپارچهٔ آنرا بین انگشتانش گرفت‌وباخوشحالی‌جواب‌داد :

«بهه! ده‌پونزه تومن‌چیه؟» بعد پارچه کت‌را رها کرد ودرحالیکه توی صورت‌سلطنت نگاه میکرد دنبال‌حرفش‌را گرفت: « ببین من شیله پیله تو کارم‌نیس. این حاج طوطی سگ‌جهودما روخل‌گیرآورده. هر چی‌ازما میخره میخواد به‌قیمت آب‌بخره. ما باهاس‌از این‌آسیهٔ آتیش پاره یاد بگیریم . میگن تو محله یه زری یراقی پیدا کرده همهٔ چیزاشو با قیمت خوب بهش قالب‌میکنه . اون‌پیرن جیگریه نبودش‌که اونروز از تن سکتیه درآورده بود ،خودشو توش خراب کرده‌بود ؛ همونو گفت فروختم بیس تومن . حالا اگه حاج طوطی بود بخیالت بیس تومن پول روش میکرد ؟ ارواون گور پدر جندش .هر چی بهت میگم اینو ولش‌کن، بازم مثه کنه‌بهش‌چسبیدی.» بعدخم‌شد؛ودستهایش را روی زانویش گذاشت و اززیر توی صورت سلطنت خیره شد ؛ و با دلخوشی و امید واری گفت : « تو کار نداشته باش . من خودم میرم پی‌جو میشم ببینم این زری یراقیه که آسیه‌چیزاشو بهش میرفوشه کیه ؛ مام بهمون میدیم . »

دو مرده دیگر غیر از آنکه روی سنگ خوابیده بود ، کف

مرده شو خانه افتاده بودند. یکی از آنها چادر نماز گلداری رویش کشیده بودند. دیگری اصلا روپوش نداشت. فقط یك دستمال یزدی سوراخ سوراخ مچاله‌شده روی صورتش پف کرده بود. این زنی بود که به پهلو افتاده ودست و پایش توی شکمش جمع شده بود. پوست خشکیدهٔ قهوه‌ای بدنش از سوراخهای پیراهنش بیرون افتاده بود.

آن یکی که چادر نمازگلدار رویش بود، کوچك‌اندام و لاغر بود؛ و هیکل بچه‌ها را داشت. چند صندوق چوب سفید که ازروی ناشیگری ساخته شده بود، تو درگاهی روی هم چیده بود. چند قواره کفن کرباسی و چلوار، حاضر و آماده، روی صندوق روئی بود. یك پیت نفتی سیاه زنگزده که تویش سدر بود، پهلوی تابوتی که ازپهلو بدیوار تکیه داده شده بود و تویش آهن سفید گرفته بودند، دیده میشد.

سلطنت در حالیکه زیرپوشهای تن مرده را ازبالای یقه او نگاه می‌کرد با اخم جواب داد: « این آسیه از اون چاچولبازاس که لینگه نداره. هزار تا چاقومیسازه که‌یکیش‌دسته‌نداره. مگه ندیدی‌زنیکهٔ سربازی اونروز سر اون دندونای عاریه جلوی او نهمه آدم چه پیسی سر من درآورد؟ جون لنگش مگه من نذری‌میخواسم؟ پولشومیدادم. مثه آدم بهش گفتم: دندونا رو بده‌من ببرم به یه نفر هس نشون بدم بزاره تودهنش ببینه اگه‌خورد که خب، هر چی دیگرون پول روش کردن پولشوبگیر. واه! واه! اینو نگو بلابگو. زنیکهٔ جنده پیش‌سر و همسر یه الم‌شنگه‌ای راه انداخت که اون سرش‌ناپیدا. آخرش چی؟ خاك‌بسرخرش بکنن، بردخونهٔ ابرام‌فروخت‌چارتومن. اگه‌بمن‌میرفوخت

می‌خریدم. »

کلثوم زیر گوشش را خاراند و پیش‌خودش‌خیال کرد:«توخودت اون چاله سیلابیهـای بی‌چشم و روئی‌هسی که‌صدتا آسیه‌رومیبری، ب‌رود خونه تشنه برمیگردونی ! بنظرم یادت رفته‌که واسیه یه کلاـ یس بید خورده چه جنغولك بازی سر خود من درآوردی؟ »بعدبلند گفت :

« حالا آسیه‌رو ولش‌کن. گور پدرشم کردن . تورو خدامعطل نشو ، زودی گربه‌شورش کنیم بدیمش بیرون . خاك عالم ! شب‌شد و جخ دوتای دیگه روزمین مونده . همین حالاس که مرتیکه دس از پا درازتر میادش خونه ٠هیچیم نداریم بخوریم . دنیا رو روسرم خراب میکنه .»

دوتائی مشغول کندن لباسهای مرده شدند . کلثوم دست مرده‌را بلندکرد . میخواست بازویش را تاکند که آستینش‌را از دستش‌بیرون بیاورد ، اما بازوی مرده خشك شده بود و بندش تا نمیشد .اوهم‌دراین کار سماجتی بخرج نداد . وبدون آنکه بسلطنت حرفی‌بزند، دوکف دستش‌را گذارد زیرکپل مرده،سلطنت هم که‌نگاه‌می‌کرد،فوراًدستهایش را کرد زیرکمر مرده، و دونفری اورا دمرکردند . بدن‌لمس‌مرده بـا صدای بیروحی ، مثل لاشهٔ گوسفندی که پوستش را کنده باشند، دمر افتادو دستش زیر تنه‌اش‌ماند. کلثوم بچابکی وبدون احتیاط،دست‌اورا از زیر تنه‌اش بیرون آورد ، و بسختی روی سنگ‌لیزونمناك پرت‌کرد، خیلی‌عادی و بدون غرض . آنوقت به تندی لبهٔ هرد وآستین‌کت اورا گرفت وسلطنت‌هم خودبخودشانه‌کت‌را آزادکرد.آنوقت کلثوم‌محکم‌از

پشت‌سر بیرون کشید .

کلثوم با دقت و احتیاط جیب‌های کتی‌راکه کنده بود وارسی کرد و محتویاتش را بیرون آورد . یك دهشاهی مسی،یك‌تکمه‌صدف، سه تکه کرپ موس رنگ‌وارنگ که بهم سنجاق شده بود ، چنددانه تخمه‌کدو ، یك موچین و یك تکمه قابلمه ، از توی جیبهایش بیرون آورد . سلطنت خیره بآنها نگاه می‌کرد . کلثوم‌برای این‌که باو نشان بدهد که بغیر از آنها چیز دیگری در جیب‌ها نیست،یکی‌یکی آستر جیب‌ها راوارونه کرد . مقداری کرك مخلوط باخاك و شکرو توتون‌و چیزهای آرد مانند دیگر و یك‌مونجوق بیرون ریخت.کلثوم‌چنددانه از تخمه‌کدوها را باهم توی دهن خودش‌ریخت ؛ وچندتاهم‌بسلطنت‌داد. باقی چیزها را دو باره توی یکی ازجیبهاریخت و کت‌راروی تابوتی که پهلویش روی زمین‌بودانداخت.

مرده با یك‌پیراهن زرشکی رنك‌که دورگردن و سرآستینهایش بـا ابریشم زرد گلدوزی شده‌بودویك‌لك چربی‌بی‌شکلی روی دامنش بود ، آرام باچشم‌وگوش بسته‌روی سنك خوابیده‌بود.

گـرچه صاحب پیراهن زرشکی مرده بود،اما لباسهای او هنوز زنده‌بود؛ وطوری‌بود که میبایست مدتها پس‌ازخود او روشنائی‌آفتاب و سیاهی شب روی آنها بلغزد . دنیا خواسته بودکه لباسهای اینزن باز هم تحریك شهوت کند و نـگاه مردان از درز تار و پودش بـگذرد . لباسهـای تن اوپس ازصاحب خود برای این‌زنده بودندکه قابلیت‌آنها برای زندگی بمراتب بیشتر از مشتی گوشت و خـون گندیده بود ـ گوشت و خونی‌که دوام و ارزش آن در این دنیا از پرکاهی کمتر

است .

اما سلطنت آن پیراهن زرشکی را از جان و دل پسندیده بود. بنظرش درست باندازهٔ تن شمسی بود. حتماً شمسی باید آنراپپوشد و جلب مشتری کند . برای این که مشتری بااو بخوابد ودر عوض باو پول بدهد تا خودش و چند طفیلی دیگر با آن پول گه بسازند و زندگی خودرابا آن گه‌ادامه‌دهند . برای همین بود که ششدانك حواسش رفت پیش آن پیراهن .

دو تائی پیراهن‌را از تن مرده کندند. سلطنت آنراچندبارتکاند و جلو چراغ گرفت. کلثوم‌مشغول بیرون آوردن زیرپوشهای او بود. پیراهن‌جرسه‌چرکی‌راکه تازه از تن او کنده‌بود روی کت، توی‌تابوت انداخت ودست بکار بیرون‌آوردن‌پستان‌بندو تنکه اوشد .

سلطنت همچنانکه پیراهن‌راجلونور چراغ وارسی می‌کرد، پیش خودش فکر می‌کرد:« بنظرم اندازشه . هرچه باشه از اون‌جل‌وپلاسای خودش که‌بهتره . گیرم یه‌خورده‌واسش گشادباشه، یه‌خورده بغلاشو تو می‌گیریم اندازه میشه.»

اکنون مرده کاملا لخت روی سنك طاق باز افتاده بود .فقط‌یك دستمال سفید روی چشم و گوشش‌بسته بود. دستمال‌دور سرش، ازروی موهای‌انبوهش‌گذشته بودوباگره‌کلفت وبدنمائی‌روی‌شقیقه‌چپش آمده بود . دو دسته موی فرفری طرفین صورتش جمع شده بود. آن‌دستمال را هم که‌سلطنت بازکرد، یك‌صورت کاملابیضی و بانمکی از زیر آن بیرون آمد .

مرده زنی‌بود بیست وهفت‌هشت ساله با موهای بلوطی انبوه و

پوستی که درزندگی سفیدبوده‌واکنون برنك پوست لیموشیرین‌درآمده بود ·لبهای‌خاکستری نیمه بازش بهم کشیده شده‌بود؛ و رنگ ماتیك بنفش کهنه‌ای رویشن داغمه بسته بود. شکمش باد کرده بود. طرف راست نافش شکاف کشیدهٔ زخم کهنهٔ بخیه شده‌ای دیده‌میشد. پوستش براق و کشیده‌بود. چشمهایش بسته بود؛ و مژه‌هایش، کیپ، مثل مژگان عروسك، تو هم چفت شده بود. قیافه‌اش آرام و حق بجانب بود. توچهره‌اش یك لجبازی پرکینه‌ای بیخ بسته بودگوئی دربرابر یك اصراردامنه‌داروحشیانه‌هنوزتسلیم نشده بود. جدی‌ترین وحقیقی‌ترین حالت یکزندگی مصنوعی و مسخره درآن قیافه نقش بسته بود· این حقیقتی بود برهنه که آخرین پرده غمناك یك کمدی گول زننده‌وپر شکنجه رویش بجا مانده بود· حقیقتی که تمام مراحل‌شهوت‌وکینه و دروغ و خود پسندیرا رها کرده، و از تمام مسخره‌بازیهای زندگی برکنارشده بود. آخرین پرده زندگی بودکه همچنان‌درحال دهن‌کجی بالا مانده بود و بازیکنانش بیجان و بی پیرایه هریك در جای خود خشکشان زده‌بود. درخوابی‌بود که‌حتی حرکت‌نفس‌کشیدن‌هم آرامش آنرا برهم نمیزد.

کلثوم و سلطنت باکیسه‌های موئی مشغول چرك کردن‌اوشدند. فقط آنها بودند که بنا به پیروی از یك‌روش وحشیانه‌وپوسیده،سکون حقیقی‌و جاودانی اورابرهم میزدند.وزیبائی‌بدون‌پیرایه‌اوراکه‌شایسته‌تر بودکه بیکباره تغییر ماهیت‌دهد ونابودگردد تاآنکه زمان تدریجاً در زیر خاك‌آنرابشکل‌تهوع‌آوری درآورد، پست‌و خوارمیکردند.

سلطنت همچنانکه فتیله‌های نازك را از روی شکم او پائین

میریخت پیش خودش خیـال‌میکرد :«پیرنه برای‌تن شمسیه‌جون‌میده. الله اینو تنش کنه مشتری رو مشتری واسش میاد .هرچه‌باشه ریختش که از این‌بهتره . دخترهٔ مادر مرده لخت عوره . کدوم مردیه که‌با این جور زنا بخوابه . همه خیال میکنن گداس. اما اگه پر صدیقه به‌پرش بگیره راه براه میبردش شهرنو . برای تلافیم شده این کارو می کنه . اونوخت دیگه‌باید فاتحشوخوند . مگه‌من‌دیوونه شدم که‌تنهاش‌بزارم.. اما خوبیش اینه که هنوز تکلیف نشده . تاییاد چشم و گوشش واشه، پول رهن شش دونگ خونهٔ کل‌عباسعلی دراومده. کی بکیه؟ هم فاله هم تماشا . . . بهوای اون خودمم بنوائی میرسم . خودمم پیرهن کرپ دوشینموتنم میکنم . یه ذره رنگ‌و حنا همه کارارو درس‌میکنه. این سیاهای‌آمریکائی‌از خر نرم برنمیگردن.همی آدم‌سفیدباشه، هرچی میخواد باشه. راسی‌راسی مگه من‌چمه؟صدیقه‌ننیه‌من‌حساب‌میشه، تازه اول چرچرشه . ریختشو آفتـابهٔ‌درخلابیبنه‌رم‌میکنه. تازه رفیقای تاق و جفت میگیره . این کارمم که خب ، سرجاشه...اما این‌اصغره هم از اون جاکشاس که لنگه نداره. هنوزدختره سه‌روز نیس که اومده ، میبینم خیلی‌دور و ورش‌موس‌موس میکنه ... بمن‌چه؛ بکنه تاچشماشم کورشه. این برای این کاره‌دیگه.صدتا میکنن اینم یکیش.مگه من خودم اونو داخل‌آدم میدونم. جاکش‌بایدشب وروز فکر و حواسش پیش شیره و تریاکش باشه.شوور! شورکیه ؟ شوور پوله. اگه آدم پول داشته باشه همه‌چی‌داره . هرجوونی که از اون گردن کلفت‌ترنباشه‌دس آدمو ماچ میکنه. مگه خودقرمساقش نون‌خور من نیس ؟ امـا چیزیکه هس یه الولك سرجالیزم میباس باشه تا از پس این آجانا بربیاد. . . چراغشم

که بد نیس ! خودش کمکیه . . . اما اگه خاك تو سر بتونه نگاش بداره . »

یك فتیله چرك افتاده بود توی ناف مرده . سلطنت چندبار، در حالیکه ابداً حواسش آنجا نبود، خواست آنرا با نوك کیسه بیرون بیاورد اما نشد . فتیله چرك بیرون نیامد . او هم پاپیش نشد و همانجا ولش کرد . کلثوم پاهای مرده را سنگ میکرد. سلطنت یك دولچه آب سرد ریخت روی مرده و بادست چپش ، که یك انگشتر فیروزهٔ نقره نگین تو سریخورده‌ای توی انگشتش داشت، روی شکم او کشید؛ ابروهایش را بالا بردو باصدای بمش گفت :

« مشغول ذمهٔ مرتیکم شدیم. مثه ریك بیابون قسم داده که باآب گرم بشورمش. آب گرمم نصب شبی کون کی بود؟» بعد صدایش را کمی پائین تر آورد وبا دلسوزی گفت :

« حیوونکی میگفت تو این دنیا همین یه دونه دختر وداشته که اونم جوونمرگ شده .»

اما این دلسوزی فقط از سر زبان او بیرون آمد . دلش برای مرده نسوخته بود. بلکه بدون آنکه خودش بداند ، برای خاموش کردن هیجانی که بر اثر فکر ربودن پیراهن زرشکی ازچنگ کلثوم بسرش راه یافته بود این حرف رازد و بعد زودآنرا فراموش کرد. کلثوم جوابی نداد .

سلطنت میلش کشید که سیگار بکشد. سیگار هم توی جیبش داشت . اما نخواست که از مال خودش بکشد . رویش را کرد بکلثوم و با صدای التماس آمیز نازکی گفت :« داری جونم یه دونه سیگار بدی

من ، بعد که خریدم بهت بدم؟ یه‌ساعته سیگارام‌تموم‌شده‌فرصت‌نکردم برم بگیرم .»

کلثوم سرش‌را روی پاهای مرده خم کرده بالبهای باز آویخته مشغول کیسه کشیدن آنها بود . بیادش‌آمد که سلطنت خیلی از این سیگارها از او گرفته و بعدبش پس نداده . تنفریکه‌همیشه ازاودردل داشت و جرأت نشان دادن آن‌را نداشت، در دلش بیشترشد. کیسه‌را محکم روی‌ران‌چرم‌مانند ورآمدهٔ مرده کوفت . پیش‌خودش‌فکرمیکرد: « زنیکهٔ جنده خودش شپیشش منیجه خانومه، بمال مردم‌که میرسه از گه سگم برنمی‌گرده . اگه اینجور نمی‌کردکه صاحاب او نقدر چیز نمیشد . ازچس خوریه دیگه . اینهمه خونه ودکون کمته؟خداقربونش برم میدونه بکیا دولت بده ! تازه‌هزار جور کارکاسبیه‌دیگه‌هم‌داری. توکه دختر گداهارو ازتو کوچه قرمیزنی میبری خیرخونت، ووختیم که کوفت و آتیشکیشون کردی میبری شهرنو میرفوشیشون. اگه‌راس میگی یه‌قوطی سیگار اشنو بخر بزار تو جیبت . زنیکه سربازی بخیالش یادم رفته سر اون گیس عاریهٔ کوفتی چه پیسی سرم‌درآورد. سیگارت میدم؟کوفتت‌میدم.اگه‌ندار بودی‌بازم یه چیزی. »

بعد با صدای نازکتر ازصدای سلطنت که شرمساری ودلسوزی ازش پیدا بودگفت : « تو بمیری، بمرگ خودت‌ندارم.سیگارچه‌قابله؟ یه ساعتی رفتم که برم دکون اکبر سیگار بگیرم ، ازبسکه سرد بود نرفتم . گفتم وختی خواسم برم خونه ، یه‌بارگی‌چاهی‌وقند وتریاك‌با هم میخرم . یعنی اگه سیگار داشتم نمی‌دادم؟سیگارچه‌قابله؟توهزارتا حق بگردن‌من داری. خدا حق تورو بمن حلال کنه.» از این قسم

دروغی که خورده بود ته دلش خنك شد. راحت شد.سیگار داشت و نداد.ازجان اوهم‌مایه گذارده بود .

مرده را با بی‌احتیـاطی طبیعی با صدای سنگینی روی سنك‌دمر کردند . سرش محکم بسنگ کوفته شد . موهای بلوطی براقش روی شانه‌هایش افشان شد و پشت سرش فرق نامرتبی باز شد . روی‌پشتش چند لك کبود جای بـادکش پیدا بود . یك مربع بزرگ سیاهی جای مشمع ، پائین لك‌های جای بادکش دیده میشد . فرورفتگی‌های‌بدنش زیبا وپرکشش بود .کپلش‌با حرکت زمخت‌کیسه زنده میشد.صورتش نیمرخ روی سنگ افتاده بود .لبهایش پیش‌آمده ونیمه باز بود.زلفهای بلوطیش روی بناگوشش افتاده و سایه و روشنی ، از زیبائی و شرم ، جلوه گر ساخته بود . چکه‌های درخشان آب روی موهایش برق میزد .

مثل اینکه ماسك خواب بصورتش زده بود . برهنگیش حالت زنی را داشت‌که پس ازیك لذت جنسی در بعد ازظهر تـابستانی ،در مکانی‌امن ودوراز نظر ، بخواب شیرین‌پرفسونی‌فرو رفته باشد . چیزی شبیه به«دانائید » رودن روی سنگ خـوابیده بود. اما باقیانه لجباز و ولنگار،نه پشیمان و متأثر .

سلطنت خرت وخرت‌کیسه‌راروی پشت‌اومیکشید وشش‌دانگ حواسش پیش شمسی وپیراهن زرشکی بود . چشمانش روی تن مهتابی مرده خیره شده بود ، وروی پستی و بلندیهای‌آن ، مثل پرده سینما از جلوش میگذشت که شب خودش پیراهن کرپ قرمز با خال های سفید تنش کرده‌وسرش را رنگ گذاشته و بزك‌کرده . شمسی‌هم همان پیراهن

زرشکی را تنش کرده وهر دوشان توی خیابان ، زیر یك درخت پهلوی دوتا سرباز سیاه آمریکائی ایستاده‌اند وخودش سر قیمت با آنها چانه میزنند ومثل گنگ خواب دیده لال بازی درمیاورد . ازاین خیال لبخند پرامید مکرآمیزی لبهای درشت ترك خورده‌اش راازهم بازکرد .اززیر چشم ، دزدکی نگاهی بکلثوم کرد . بعد باکیسه روی‌جای مشمع کشید و گفت : «توآخرش تو این خونه‌موندنی شدی ؟ خدا بدور! من‌فکریم که چطور با این زنیکه‌آبتون تویه جوغ میره .»

این سؤال ، موضوع دلخراشی بودکه کلثوم جرأت‌بخاطر آوردن آنرا نداشت و همیشه از فکر بآن گریزان بود . امــا همیشه ته دلش کشمکش برپا بود ودایم مثل خوره دلش را میخورد . ازسؤال‌سلطنت آناً دلش توریخت . وقیافهٔ شوهرش ومحترم زن صاحبخانه جلو نظرش جان‌گرفت .دست از کارش کشید .رویش رابطرف سلطنت‌کرد وبالهجه پرکینهٔ‌ای گفت :

«بهه! جون او لنگش . مگه من سرموداغ‌کردن ؟ زنیکه‌جنده خیال کرده دختراتورخان رشتیه . حالاموش بهمبونه کار نداره همبونه بموش کارداره! بهمین سوی سلمون قسم، از دوچشم بشم‌اگه دروغ‌بگم خودم هزار دفه دیدم برایه‌مشدی اورو اتفار میومد . هی پیش خودم میگفتم: عیبی نداره .زنیکه شوور داره، گاسم من عوضی میبینم . آدم خوب نیس مشغول ذمه مردم بشه . تــازه زنیکه‌هم خودشو لوس کنه ، مشدی از اونای نیس‌که بهش محل سگ بزاره . نگوکه اینا با هم راه داشتن ومن خبر نداشتم .تا اینکه پریشبا مچ هر دوشونو توخلاگرفتم. زنیکه سربازی حیارو خورده‌آبرو روقی‌کرده. مگه از رو رفت ؟مگه

خودشو ازتك وتاانداخت؟ اصلا تنبونشو بالاکشید وزد بچاك ·خب ، من گفتم پیش سرو همسر چی بگم که گندش در نیاد؟ مثه تف سربالا میمونه .او نوخت مینشینن پشت سر آدم میگن : کلثوم لب شکری بود ،کچل بود، شوورش روش رفیق گرفت . که الهی مرده عزیزشونو بغل بگیرن . اما ندون که کرم از خود درخته . همش تقصیر خود این مشدی جاکشه . تونمیدونی که من پای‌این قرمساق چه ستماکشیدم. آفتاب زد سرش حصبه شد ، دیگه من هرچی داشتم ونداشتم‌فروختم‌و خرجش کردم تا چاق شد .مگه حالا چطوره ؟ توکه خودت بهترمیدونی میباس ازصب تا شوم صد تابامبول بزنم تایشاهی سنارگیر بیارم بدم‌این نامرد تریاك بکشه . پول بکیست میره جون ازکونت درمیاد .. اماکی میفهمه ! عوضش مثه کفتر کاظمین دونشو اینجا میخوره فضله شو جای دیگه میندازه . اون صغرا بگمه نبودش که پیشا تو سد ملك خاتون بودش ؟اگه نگاش کنی ننهٔ من حساب میشه . ریختش مثه میمونه . تازگیایه نعلبند تبریزی گیرآورده مثّه یه رستّم .هیچی‌دیگه !شیریه‌پسره رو میمکه . همین دوسه روز پیش تو هچدشا اومده بودگوش‌مسئله ،یه جفت‌گوشوارهٔ پیاله زنگی توگوشش بود مثه دوحب آتیش.میگفتش همون نعلبنده واسش خریده.آدم میباس پیشونی داشته باشه !اصلا مثه اینه که اونای که مول دارن کار و بار شون از شوور داراسکه تره .»

سلطنت در حالیکه موهای مرده را باسدر چنگت مالی‌میکرد پیش خودش فکر میکردکه هر چندکلثوم از اوخیلی جوانتر است‌اما خودش باید خدا را شکر کندکه‌مثل‌اوسرش کچل ولبش‌شکری‌نیست.

بنظرش رسید که کلهٔ کلثوم مثل کون انتر قرمز وبراق‌است . اماموهای دور سر وروی شقیقه هایش تنگ بهم چسبیده ، وهمیشه رنگ موهای روی شقیقه‌اش بارنگ کلاه گیسش فرق داره. بعد بیاد کلاه گیسی افتاد که سر آن باکلثوم دعواشان شده بود و کلثوم آنروزهرچه بزبانش آمده بود گفته بود . بعد بلند گفت :

«حالا یعنی که چی؟گلو شوورت پیش این زنیکه گیر کرده؟»

کلثوم دوباره روی‌پاهـای مرده خم شدوباحرص وجوش آمیخته با شماتت‌جواب داد :

«آره خیر سرشون ! مثه شیرین و فرهاد ! اونوختا من خـیال میکردم اگه شوور زنیکه بفهمه گاسم یه کتك کتك کاری راه بندازه که مارواز اون خونه بیرون کنن . اما حالا که مرتیکه از همه چی باخبر شده مثه ماما خمیره همه رومیبینه ولاسبیل میزاره . نگو که جـاکش خودش بیریش بازه . برای همینه که زنیکه کلای قرمساقی سرش میزاره اونم عین‌خیالش نیس.»

سلطنت با حالت بزرگتری و آقا بالاسری که بخودش گرفته بود جواب داد :

«راسی که توهم خیلی صاف وصادق هسّی ومن نمیدونسّم. تو دوای دردت پیش خودته‌وخودت خبر نداری . تازه همهٔمردم مشکل‌گشاشون مائیم ! توازیه زنیکه غاغاله خشکه مچلی ؟ اگه اینکاری که بهت میگم بکنی، سردوروزنمیکشه که زنیکه تو چشم شوورت‌از یه گرگ سیاه‌ترمیشه.»

کلثوم باناامیدی آهی کشیدوراست ایستاد . دماغش‌راباآستینش

خارید. مفش‌را بالاکشید و گفت:

«اما میگن هرکی جادو جنبل بکنه‌واسیه‌خودش نکبت داره. جادو و جنبل چیه ! آدم میباس پیشونی داشته باشه. مگه‌همیه عالم جادو و جنبل‌میکنن ؟ اصلا میگن این کارا عاقبت نداره . من خودم بهزار نفر بیشتر آب غسل مرده دادم . براشون تو قبرسون دنبه گداز کردم . هیچکدومشون نیومدن بگن فایده کرده یا نه ...»

سلطنت حرف اورا برید و گفت : « خبه، خبه ، لبتو کازبگیر.تو جوونی . تو میخوای عمربکنی .آدم خوب نیس اینجورسس‌اعتقادباشه. اگه بهت بگم همین جادو برای‌خود من یکی چقدرخاصیت‌داشته‌شاید باور نکنی . والله‌بیبن چقدر صاف وصادقه ! البته که مردم نمیان‌بگن که جادوشون اثر کرده یا نکرده. این مردم مارو هم جزو مرده‌ها میگیرن . از مون میترسن . دس بهمون نمیزارن . سیاهی میدونن‌که دس بهمون بزارن. اسم مرده شور حالشونو بهم میزنه. وختیکه مراد گرفتن معلومه‌که دیگه سراغمون نمیان . چرا را یه دوری میری؟ این چیزیه‌که سرخود من اومد... پیش خودمون بمونه. اینوبکسی‌وازگو نکن . چن وخت پیشا ، عهدیکه هنوز جاهل وجوون بودم ... حالاکه توغریبه نیستی . میدونم زبونتم قرصه ... آره اون زمونا ، تویه خونهٔ مستأجرنشینی یه اتاق داشتیم . تو این خونه هزارجور آدم‌رفت‌واومد داشت ، چه خود مستأجرا ، چه مهموناشون وچه قوم وخویشاشون‌همه میومدن و میرفتن . اگه بخوای خوب‌بفهمی مثه خونیه سیف‌الله چلاقه نیس ؟ همین‌جورا بود . میون مستأجرا یه‌جوون مازندرونی زورخونه روی بود مثه یه جرزدیوار . تابخوای پهلوون ، یغور ، قلچماق ؛ زلف

داشت مثه چتر ابریشم. این کرّه بازوش‌بود. یه زنم داشت، همچین‌ده دوازده ساله. بدکم نبود. منم تازه یه سه چار ماهی بود شوور کرده بودم. خودمم این قرص صورتم بود. آب میخوردم توگلوم پیدابود. تلنگر بصورتم میزدی ازش خون میریخت ـ مثه‌برف و خون میموندم. کی کار میکرد؟ از صب تا شوم توحیاط یللی میزدم، تخمه‌بوِ میدادم سنجد میچیندم. با دخترا از سر وکول هم بالامیرفتیم. مشدی شوورم ظهرا دکون ناهار میخورد. شبا هم حاضری میخوردیم. میگفت تو کار کنی دسات زبر میشه. نمیزوشت دس به سیاه و سفید بزنم. منم یه ذره فکر و خیال نداشتم. مثه‌کبك قهقهه میزدم‌که صداش هفتا خونه میرفت. زد و ما گلومون سفت وسخت پیش این‌پسره‌مازندرونیه که گفتم گیرکرد. همچین خاطر خواش شدم‌که نه‌شب داشتم نه‌روز. حواسمو هیچ نمیفهمیدم. مثه اینکه آتیش گرفته‌بودم. اصلا نمیدونسم چم هس. دایم خوراکم اشك‌چشمم بود. شباکه میرفتم بخوابم‌شوورم‌ـ خاك براش خبر نبره ـ خیلی حشری بود. هر شب میخواس. هرروز میخواس. ابداً بفکر من نبود. همش حواسش پیش کارخودش بود. منم که دیوونهٔ مازندرونیه بودم. فکر و خیالم پیش اون بود وبس. چشمامو هم میزوشتم و همش صورت پسره پیش نظرم بود. همش‌خیال میکردم که اونه‌که باهام ازون کارا میکنه. اما تا چشمامووازمیکردم و ریش دراز حنائی مشدی خدا بیامرزو روبیاض‌گردن خودم میدیدم و بوچرم کهنه‌ای که میداد بدماغم میرسید، دلم زیر ورومیشد.ویه هو میزدم بگریه. اونم خیال میکرد من درد میکشم، یا میترسم. هی‌ماچم میکرد و نازم‌میکشید. تازه‌عروسم بودم و نازم میچلید.اماکم کم کارد

باسخونم رسید. چیزی نمونده بود که رسوا شم. پسره هم مثه خود من چیز میزی سرش نمیشد . خیلی سربزیر بود. تو همون‌حیات،یه زنیکیی بود بهش حاجیه خانوم میگفتن. این‌زنیکه کارش ازصب‌تاشوم‌نمازروزه و دعا بود . اصلا وسواسی بود. وختی میخواس دساشو آب‌بکشه، صد دفه بیشتر تو حوض زیر آبشون میزد و دعامیخوند. همیشه‌وضوداشت. اگه یه گربه از پهلوش رد میشد و دمش بهش میخورد ، پا میشد از نو وضو میگرفت.مسئله‌ها میدونس که‌هیچ‌مشتهدی‌نمیدونس. آتیش پاره بود .

تابستون‌بود . هر کی روپشت بون اتاق خودش میخوابید. مام روپشت بون اتاق خودمون میخوابیدیم . یه روز، همچین هنوز آفتاب بود ، من رفتم پشت‌بون . گلیمو پهن کردم . رختخواب خودم‌ومشدی‌رو انداختم ، همچین‌که اومدم بیام پائین کوزه‌آبو ببرم بالا، هنوزسرپله بودم و داشتم میدویدم‌پائین که‌یهو دیدم لطف‌الله ــ اسم اون پسره‌که میگم لطف‌الله بود ــ دیدم لطف‌الله با قفس کرك داره ازپله‌هامیات‌بالا. دلم یهو ریخت تو. چیزی نمونده بود غش کنم تااونروز هیچوخت‌اونو باین نزدیکی ندیده بودم . چنونی دس وپامو گم کرده بودم‌که نفهمیدم چطور شد که هولکی سلامش کردم و مثه تیر تو چلیه‌کمون دویدم تو اتاق خودمون . تو اتاق که‌رسیدم افتادم . مثه‌بید میلرزیدم . چه‌درد سرت بدم . اونشب تا صب مرغ و ماهی خوابید و خواب بچشم من نرفت . شب ماه بود . اونقدر تو ماه نگاه کردم‌که چشمام راه افتاده بود . خدا میدونه اونشب چقدر اشك ریختم . هر کی تو کوچه آواز میخوند، سوز دل منو زیادتر میکرد. همچین بدون که بالشتم از

اشك چشمم خیس شده‌بود . بفکرم رسید نصب شبی تریاك بخورم ـ عالم بچگیه دیگه ـ اما نمیتونسم از لطف الله دس بکشم. • صب شد مشدی چائیشو خورد و رفت دکون. منم بنظرم‌رسید که برم‌پیش حاجیه خانوم بلکم او یه کاری واسم بکنه ـ یه فکری بنظرم اومده‌بود.قرآنو یواشکی ازگوشیه طاقچه ورداشتم ور فتم اناق حاجیه خانوم، من که رسیدم اوپای سجاده بود و داشت نمازشو میخوند. صبر کردم‌تا نمازش که تموم‌شد، تعقیباتشم که خوند ، گفت : «ننه قربونت برم چه‌خیرته؟..» اصلا خیلی میونش با من گرم بود . همیشه میومد اتاقمون.امانه گاهی چائی میخورد نه قلیون میکشید. او مارو نجس‌میدونس.من‌بهش گفتم: « ننه جون من میخوام یه‌چیز خیلی‌محرمونه‌ای بهتون بگم ،اماخجالت میکشم.باهاس‌اول واسم‌قسم بخورین که‌بکسی روآورد نکنین .» حاجیه خانوم خندیدو گفت : « قربونت برم. قسم‌قرآن ادباری میاره.چه‌راسش چه دورغش. توجوونی ، تازه عروسی، میخوای خیرازشوورت ببینی . نباس از این حرفا بزنی. خدای نخواسه، قرآن خصم‌جون آدم میشه ! من گفتم: « ننه جون امروز اینجا فردا روز پنجاه هزار سال . فردای محشر پیش فاطمیه زهرا دومنتومیگیرم وازت بازخواس میکنم. باهاس واسیه من قسم‌بخوری . والا خودمومیکشم.» حاجیه خانوم گفت: « من مضایقه ندارم. حالاکه‌اصرارمیکنی واست قسم میخورم .» منم قرآنو از زیر چادرم‌درآوردم وگذوشتم گوشیه جا نمازش . اونم یه‌دوعای‌عربی خوندوفوت کرد ودسش گذوشت روقرآن وقسم خورد . وختیکه قسم خورد منم از اول تا آخر خـاطرخواهیموواسش‌تعریف کردم.هی‌مثه‌ابر

باهار گریه کردم و گفتم «هرچی بخوای بهت میدم. هر کاری بگی میکنم. یه کاری کن که من و لطف‌الله زن و شوور بشیم. حرومیم نمیخوام. هرچی خدا و رسول گفته همونو میخوام. من شوورمو دوس ندارم. پیر و پاتاله، هنو آهکم میکنه؛ خلاصه او نقدر اشك ریختم که دلش بحالم سوخت. چه درد سرت بدم. آخرش کاری کرد که هنوز سه‌روز نشده بود که لطف‌الله زنشو طلاق داد و منم ازمشدی طلاق گرفتم وهنوزیه هفته طول نکشیده بود که من ولطف‌الله بهم رسیدیم.»

سلطنت ازروی حسرت آهی کشید وخاموش شد. سرش رابحالت افسوس اینطرف وآنطرف تکان‌داد. بعد با دهن بسته خندهٔ پرکینه‌ای کرد. خوشیهای گذشته‌اش مثل گلهٔ خفاشی که بتاریکی درخت انبوهی هجوم بیاورد، بسرش هجوم آورد و هر یکی از آنها بجدار مغزش جنگ میزد وول میکرد. آنوقت دولچه‌ای پراز آب کرد وطرف راست مرده ریخت وپیش خودش گفت: «غسل‌میدهم مرده برای تقرب بخدا.» اما هنوز سایه‌وروشن خوشیهائیکه در همان خانه مستأجری کرده‌بود از نظرش محو نشده بود، زمینهٔ افکارش مثل لوحهٔ مرمر رگه دار داغی بود که نیت غسل میت، مثل اخ و تفی روی آن‌نشست و آناً بخار شد و هوا رفت. و زمینه آن با رگه‌های جور واجورش بجاماند.

کلثوم با بی‌حوصلگی واشتیاق گفت: «تورو‌خدا بمنم یاد بده‌هر چه بخوای بهت میدم. تواگه شر این زنیکهٔ جنده رواز سرمن بکنی مثه‌اینه که زیارت رفتی.»

سلطنت از روی بازارگرمی و شیطنت گفت: «توکه خودت

میدونی بین من وتواین چیا نیس . تو مثه خواهر منی . قابلی نداره . اما یه نیازی باید بدی که خاصیتش ازین نره ۰ میدونی ؟ من و اسیهٔ خودمم نمیخوام.یه زنیکهٔفقیر بیچاره‌ای هسش که شوورشو بردن‌اجباری. این‌خانومه‌لخت‌عریونه.همه‌جاش‌پیداس.من گفتم‌این‌پیرن زرشکیه‌اندازشه بیاتوهم ثوابی بکن ۰۰من ازحق خودم میگذرم توهم‌ازحق‌خودت‌بگذر تا خدا هم از مادوتا بگذره . بیا اینو همینطوری بدیمش باون خانومه سرزمستونی دعامون کنه . انگار کنیم که اصلا همچی پیرنی‌تو کارنبوده، خیال میکنیم خالو نیومد ونارو به هم نیاورد.» بعد فوراًلحن صدایش‌را تغییر داد وباتشویش و دلسوزی پرمکری گفت : «اما شرطش اینه که‌تا مراد نگرفتی بکسی یادندی‌که باطل میشه‌ها .»

کلثوم لحظه‌ای ساکت ماند. نگاهی به پیراهن زرشکی که‌توی تابوت افتاده بودکرد ۰ برای یك لحظه باین پیشنهاد راضی نشد . اماتا نگاهش به سلطنت افتادکه با خونسردی واز روی دل راحت مرده را خشك میکرد و یاد خانه و دکانها ، وبخت و اقبال سلطنت افتاد ، پیش خودش فکر کرد : «لابد یه چیزی هسش‌که این اینقدر خوش بخته ۰» دلش تو ریخت وبا تردید ودلگیری گفت : «عیبی نداره.»

سلطنت نفسی براحت کشید وبارضایت خاطر گفت : «خداعوضت بده اینشاالله بمرادت برسی ... ببین خیلی‌آسونه. همین فردا صب میری دم مچدشاه میدی رویه پول سیاه ،مثه یه سناری یا یه ده شاهی ـ أما باهاس حتماً رو پول سیاه باشه . اینانیسن‌که مهر اسم میکنن ؟رواون پول سیاهه میدی یه طرفشو اسم شوور تو بکنن ویه طرف دیگشم‌اسم اون زنیکه رو بکنن . وختی‌که کندن ، میاری خونه. نصب شب که‌شد

اما نباس ماه ببینه‌ها ــ نصب شب‌که شد یا میشی اول دور اون پول سیاهه روباقاتمه سفت میپیچی همچین‌که دیگه پوله اصلا پیدانباشه. بعد دور شو قرص وقایم با موم میگیری ٠ موم‌که‌گرفتی میزاریش تو یه قوطی‌کربیتی‌که ماه‌نبینه .اونوخت با خودت میاری اینجا وهروخت یه دده‌سیا آوردن ، وختی شسیش وهمه کاراشو کردی ،یه صلوات‌بفرس واسم پنج تنو بیار و دور وور خودت فوت کن واونوخت یواشکی پوله رو بزارش تو سوراخ‌کون دده سیاهه . نه! بهمون‌امام زمون‌خیال نکن ... کوربشم اگه دروغ بگم . این دیگه نخورد نداره اگه پیش چشمش مثه پیه‌گرك نشد بمن‌هرچی میخوای بگو .»

اما آنچه‌که سلطنت گفته بود یك راست‌و دروغی بود از سر گذشت پاك شدهٔ روز های اول زندگی شهوتی خودش . از اولین روزهائی‌که تازه‌آمده بودخودش را بشناسد . اما آخرش بـه لطف‌الله نرسیده بود . دروغ میگفت .یادش‌آمد که‌حاجیه خانم باوگفته بود که اگر حرفهایش راگوش کند ، یکهفته دیگر او را به لطف‌الله خواهد رسانید . اما قبلا بالتماس و قسم و تهدید او را برای یك تاجر فرش فروش برد واولش قسم قرآن خورده بود که یك پسر بچه‌ای است که هنوز بالغ نشده وچیزی سرش نمیشود . وفقط میخواهد باوبازی‌بکند فقط یك همبازی میخواهد . اما وقتی‌که سلطنت را بخانهٔ او برده بود، یك مرد گردن کلفت سبیل از بناگوش در رفته‌ای را دیده بودکه تواتاق چهار زانو نشسته بود ، وتا اورا دیداز روی توشکچه خیز برداشت و بی معطلی او را قرص وقایم گرفت توی بغلش و حاجیه خانم هم بزور قربان وصدقه روبنده از روی‌اوبرداشت. آنوقت آنمرد او را پشت سر

هم بوسید وبعد بردش توپستوی‌اتاق وحاجیه خانم‌هم بیرون درمنتظرش ماند وهی او دادکشید وازو جزکرد وکسی بفریادش نرسید وآنوقت که‌خاك‌توسریشان تمام شد تاجره‌یك پنج هزاری مظفردین‌شاهی گذاشت کف دستش‌وروانه‌اش کرد.

نـاگهان لذت شدیدی در خودش حس کرد ، لذتی که از چـاه عمیق وتاریك خاطراتش فوران زد وسرخئی توی صورت پلاسیده‌اش‌جا گذاشت وضربان قلبش را تندترکرد · پیش خودش فکرکردکه در تمام عمرش لذتی بالاتر از آنروز ندیده . اگر چه به لطف‌الله نرسیده بود ، اما لذت وکیف‌آنروز وروز های دیـگرش با تاجر فرش فروش جـای آنرا پر میـکرد . بعد از آن بیاد شیخ محسن پیشنماز محلهٔ خودشان افتاد . اخمهایش توهم رفت . پیش خودش فکر میکرد :

«الهی‌آخوندگوربگوربشی! الهی که‌خداذرّیتوازروزمین‌ورداره! الهی‌که خدا از شفاعت پیغمبر محرومت‌کنه! که‌چه‌بلاسرمن‌تازه‌عروس آوردی ... منوبه‌چه کارا وادارکردی... خب، من‌گذشتم، اما خدای‌من ازت‌نگذره ..»

حساب تمام‌مردهائیکه‌بعداز شوهرش وتاجرفرش‌فروش و آشیخ محسن‌پیشنماز دیده بود از دستش خارج‌شده بود ، اما خیال آنها در خاطرش بهم‌قاتی‌پاتی‌شده بودوبشکل حیوان بزرگی که همه‌جای بدنش سرآدم آویزان بود در آمده بود .

سرش گیج‌میرفت‌وگوشش صدا میکرد. همه چیزدرنظرش گریزان

و خواب آلود میآمد . آناً خیالاتش در جای بن بستی متوقف شد. تمام آنچه که از نظرش گذشته بود و حالتش را تغییر داده بودهمه از بین رفت؛ و فراموشش شد . سوز سرمای ناگهانی در استخوانش خلید. دستهای لبوئی رنگش به پهلویش آویزان بود. قیافه اش همانطور حریص ومزورانه بود. یاد گذشته و آنهمه خاطرات پیشین که اززیر همان قیافه گذشته بود نتوانسته بود آنرا تغییر دهد . با آستینش موهائی که توی صورتش ریخته بود پس زد . زبانش را بدور لبهایش چرخانید. بعد انگشت و شستش راتوی دهن مرده کرد ولبهای اورا از هم باز کرد. بادقت توی دهن او نگاه کرد. دندانهای ریز کنجدی مرده که رویهم کلید شده بود اززیر لبهایش بیرون زد . بعد انگشتانش را بیرون آورد و لبهای اورا بست و باناامیدی گفت : «خیروبرکت از همه چی رفته . اونوختا میشد که ماهی پنج شیشتا دندون طلاگیرمون میومد .مرده هاناحسابی کلّگیای راس و درس باهاشون بود. مردم لباسایه خوب بامردهاشون میکردن. اماحالاها دیگه هیچ اون زموناهم گذشت!»

مرده آرام طاق باز خوابیده بود. اماحالادیگر چشمانش بکلی باز شده و طاق افتاده بود. نگاهی صاف وبدون تشویش داشت ـ نگاهی که نه نورانرا متأثر می کرد ونه تاریکی آنرا می آزرد. نگاهی که آرزو درش نیست ونابودشده بودوپی چیزی نمیدوید. نگاهی که هیچ چیز آنرا متعجب نمیساخت. نگاهی که از همه چیز چشم پوشیده بودو آفرینش پیشش بیمعنی و مسخره بود.

سلطنت متوجه چشمان باز مرده شد وحس کرد که بایدیك کاری

بکند. و در حالی که پیش خودش فکر میکرد که پیراهن زرشکی را مفت از چنك کلثوم بیرون آورده ، دست راستش را روی چشمان مرده گذاشت و پلکهای چشم اورا یکی یکی با انگشتانش بست و زیر لب زمزمه کرد : « بندهٔ خدا نترس! ما اینجائیم. قیومت نزدیکه ! »

مسیو الیاس

آمیرزا محمود خان سالهاست که در وزارت مالیه خدمت میکند، و امانت و درستکاریش را همه همکارانش تصدیق دارند. وقتیکه شوستر بایران آمد، این آقا سالها بود درادارات مختلف مالیه استخوان خرد کرده وپیردیر شده بود. هنوزهم که صحبتش گل می کند و از صاحب ـ منصبان قدیمی ایـن وزارتخـانه صحبت مـی‌شود؛ شوستر را از همـه کاردان‌تر و بیغرض تر و دایهٔ مهربانتر از مادر میداند ، و از رفتنش افسوس‌ها میخورد

بینی و بین‌الله خود آمیرزا محمود خان هم آدم کاری‌و سرش بشوی است. از انبار داری و مباشری و صندوق‌داری و حسابداری گرفته، تا ریاست محاسبات و پیشکاری مالیه را همه در موقع خودباکمال امانت‌و درستکاری انجام داده و یك لـکه سیاه تویرونده‌اش نیست.و اگر خدا قسمت کند و بخت یـاری کند و اخلاقتان جور بیاید که با اورفیق شش دانك بشوید ودرخـانه‌اش درك حضوراورا کنید ، یك کیف چرمی رنك و

رو رفته به چه گندگی پر از تقدیر نامه و رضایت نامه واحکام انتقالی و تغییر مأموریت و حکم اضافه حقوق و ترفیع رتبه و چه و چه ، بامضای وزرای مختلفه که هر کدام در موقع خود سر کار آمده و چون آب روان این مالیه‌چی پیر را مثل ریك ته جو گذاشته و گذشته‌اندجلوتان پخش می کند . ولی باید بدانید که اگر شاهرگش را هم بزنید از یکی از آن کاغذ پاره‌ها نخواهد گذشت . این آدم اینجوری است.چکارش میشود کرد ؟

این آمیرزا محمود خان ما خیلی نقل‌ها دارد که اگر انشاءالله فرصت شد درموقع خودش همه را برایتان تعریف میکنیم .حالادراینجا فقط میپردازیم بشرح شمه‌ای از اخلاق‌معمولی و جبلی‌او که‌میتوان گفت میان همقطاران خودش، و شایدبین مردم‌دیگر کمتر کسی‌چنین‌اخلاقی داشت. آدم‌باین خوبی و سربراهی یك‌عیب بزرك داشت که اطرافیانش بهمین علت ازش فراری بودند . زنش بیچاره و دخترهایش از زندگی بیزار شده بودند . این آقا در تمام مدت بیست‌وچهار ساعت برای‌مردم غصه میخورد . و غصه خوردن بیجهت برایش یك‌عادت ثانوی شده‌بود هر کس راکه میدید سرووضعش خوب نیست ، یاخلقش توهم است ویا اینکه اگر جزئی‌حس‌میکردکه مثلاوضع داخلی فلان‌آدم‌خوب نیست، فوراً قضیه‌را پیش خودش حلاجی میکرد و هزار دستك و دمبك بـآن میبست . درین موقع وای بحال کسی که پرش به پر او میگرفت. اگر در خانه بود، قهر میکرد ، غذا نمیخورد ، دعوا میکرد هرچه دم‌دستش میآمد تو حیاط پرت میکرد . که چه‌شده؟ «فلان آدم بیچاره‌است.فلان رفیق اداری‌حقوقش کفافش‌را نمیدهد.هنوزعبدالله‌خان پیشخدمت‌نتوانسته

است یکدانه هلو رو زن و بچه‌اش تو ببرد . فلان پیر زن در دکان نانوائی غش کرده . یك آدم وافوری از زور بی‌تریاکی کنار کوچه ضعف کرده و پاهایش را روبقبله کرده‌اند . یك عمله تویکی‌ازقناتهای‌نازی‌آباد زیر آواررفته و معلوم‌نیست کی از زن وبچه‌اش‌نگاهداری‌خواهد کرد . کلفت فلان رفیق‌اداری که آب‌ورنگی داشته گول‌یك‌خاله‌چادری‌رو خورده ورفته شهر نو . سگهای‌زبان‌بسته‌رااین‌مامورین‌خدانشناس بلدیه تو کوچه‌ها سم میدهند .» ازین‌جورچیزها.

اینها و هزارهامثل‌اینها چیزهائی‌بود که‌هر کدامشان‌به‌تنهائی‌ساعتها بااین مالیه‌چی‌بیچاره— که خودش از مال دنیا آه نداشت که با ناله‌سودا کندوازهمه تنگدست‌تر بود ، رنج‌وغصه میداد .ازبس‌غصه‌مردم‌راخورده بود یکنوع مالیخولیا بهم‌زده و مثل‌دوك لاغرشده بود.تو کوچه،تواداره، توسلمانی ، توحمام ، تو مطب‌دکتر ، هر دوست وآشنائی که بچنگش میافتاد، بیخ‌خرش‌را میچسبید وآنقدرازبیچارگی وبدبختی مردم مینالید که‌سرش‌رامیبرد.

زنش دیگر بیچاره‌شده بود. شوخی‌نیست آدم بیست و پنجسال با یك سنخ گله و شکایت و آه و ناله سر و کار داشته‌باشد دودختر نو رسیده و ملوس داشت که میشد پز مرده وغمگین‌بودند ؛ و پیش خودی وبیگانه از داشتن‌چنان پدر دل نازك و وراجی سربزیروشرمسار بودند .

آمیرزا محمود خان‌درمنزل حج علیمحمد عبا فروش دو اتاق رو بقبله اجاره کرده بود که زمستان خوب‌وتابستان‌جهنمی‌داشت .این خانه پانزده شانزده‌اتاق‌داشت که گلین خانم‌ازحاج‌علیمحمدعبا فروش

اجاره کرده بود. و اتاقهایش را یکی‌یکی،یا دوتا دوتا ؛ و ندرتاً سه‌تا سه باجاره اشخاص‌داده بود. تمام اتاقهای‌این خانه‌باجاره‌رفته بود، مگر یك اتاق یکدری که گوشهٔ حیاط، بغل چاهك بو گندوئی بود ، و سه‌پله میخورد تابکفش میرسید. این‌انباربقدری مرطوب بودکه‌همیشه مثل سقف حمام از در و دیوارش آب میچکید . تمام بوی گند چاهك آن تومیپیچید . این هلفدونی نه برای ذغال خوب‌بود ، نه‌برای هیزم؛ برای هیچ چیزخوب نبود. یك مشت پاره آجر، ودوتا منقل اسقاط و یکخرده‌گچ مرطوب ،گوشهٔ آن ریخته بود. حاج علیمحمد هرچه‌کرد خودش را راضی‌کندکه پولی از جگرش بکند و خرج تعمیرات آن بکند ، نشد که نشد. برای همین بودکه آن انبار همینطور افتاده بود وکسی آنجا رانمیگرفت.

گفتیم‌آمیرزا محمودخان بابرو‌بچه‌هایش درآن‌خانه دوتااتاق روبقبله داشتندکه تابستان سگی میگذراندند. اما روزهای زمستان، وقتیکه میرزامحمودخان غصه نداشت بخورد-که خیلی‌کم‌اتفاق‌میافتاد- پاهایش راتوآفتاب درازمیکرد وباصدای دورگه‌اش مثنوی معنوی میخواند. آن وقت بودکه دخترهایش ذوق‌میکردند، وزنش‌نفس‌راحتی میکشید. این تنهاتفریح آنها بود.

تنگ غروب یکی‌از روزهای خفهٔ مرداد، آمیرزامحمودخان دم در خانه ایستاده بود و به رفت وآمد مردم تماشا میکرد . رویهمرفته آنروز کیفوربود ؛ چونکه جمعه‌بود و ازصبح ازخانه بیرون نرفته‌بودکه موضوع‌تازه‌ای برای غصه خوردنش پیداکند . دم‌درایستاده بود وبلباس های رنگارنگ زنها که‌خیابان را رنگ آمیزی کرده بودند نگاه

میکرد . اینهم‌یك خوبی‌تابستان است‌که‌لباس نازك‌پوشیدن ، زنهارا یك پله به برهنگی نزدیك میکند . زنها ، دخترها ، بچه ها ، با لباسهای رنگ وارنگ‌میگذشتند و آمیرزامحمودخان ازدیدن‌آنها لذت‌میبرد. اما اوهیچوقت خیال‌بدبدلش راه نمیداد . چونکه دو دختر نورسیده و ملوس‌داشت‌که خیال‌آنها کافی بوداین جورفکرها را ازسراوبیرون‌کند اما این‌خوشی‌وتفریحی بود که برایش‌خیلی بی‌مایه و بی‌خرج‌تمام‌میشد.

آمیرزامحمودخان همانطور که مردمرا تماشامیکرد خیال داشت قدم زنان‌برود دردکان مشهدی‌حسین میوه‌فروش یکدانه هندوانه‌بگیرد ببرد خانه بدهد بچه ها بخورند ،که ناگهان دید یك‌گاری اسباب‌کشی برابرمنزلش‌ایستاد. آمیرزامحمودخان اول خیال‌کردکه‌گاریچی جا را عوضی‌گرفته . چونکه بخوبی میدانست‌که در خانه حاج علیمحمد عبا فروش اتاق خالی نیست‌که مستاجر تازه بیاید . اصلا یك عیب بزرگ همسایه‌نشینی این‌است‌که‌آدم خواه وناخواه ازجزئیات زندگی همسایه های دیگر با خبر میشود . درهمین خانه حاج علیمحمد عبا فروش تمام همسایه‌ها ازحالهم خبرداشتند . همه میدانستندکه اتاق دم دری مردش دربانك ملی تحویلداراست وبتازگی یك فرش مشك آبادی خریده صد تومان . خیاطها مردمان‌بی سرو صدائی اند وخود خیاط باشی آنوقتها خیلی خوب تار میزده ؛ اما حالاها از وقتیکه زیارت رفته توبه کرده . میگویند یك زن دیگرهم در محله عربها دارد . خوراکشان همیشه اشکنه است . ارمنی های سه اتاقی هردو با هم خواهراند . ظاهراً از گلدوزی وخیاطی امورشان میگذرد امامردم‌بعضی حرفهاپشت‌سرآنها میزنند . هرعصر شنبه خود شان را درست میکنند و میروند بیرون .

بعضی شبها هم اصلا بر نمیگردند . گلین‌خانم که دیگر از کفر ابلیس مشهورتر است علاوه بر این اینکه خانم صاحب خانه‌است ، از آن زنهای تنبان درازی است که‌سوار را پیاده میکند ؛ وهمه‌ازش حساب میبرند . این زن هفت‌تاداغ دیده وبا وجود این هنوز سر و مروگنده راه میرود . خوب میخورد ، خوب‌میخوابید وفقط از آمیرزا محمودخان حرف‌شنوی داشت واورا ازتخم چشمانش بیشتر دوست میداشت . اینهارا همه کس‌میدانست وورد زبان همه‌بود .

همینکه گاری ایستاد یکنفر دوچرخه سوارهم عقبش رسید وترمز کرد و گفت : «همینجاست .»

اسباب بارچرخ بقدری فکسنی واسقاط بود که در نظر اول معلوم نبود چه چیزها هستند یك گونی وصله دار ذغالی ویك کرسی که چند بالش پاره ویك‌لحاف کرسی شله ، وبعضی خرت وخورت دیگر تویش چپانده بودند : یك سماورحلبی ویك آفتابهٔ بی‌دسته وچند پیت خالی و دوتا پسربچه‌شش هفت‌ساله ویك‌زن‌جوان که بچه شیرخواره‌ای مثل کنه به پستانش چسبیده بود و آنرا ماك میزد ، بیش از سایر اسباب هاتو ذوق میزد .

وضعیت اسف آوراین خانواده که رئیس آن تازه ازیك دوچرخهٔ فکسنی‌پیاده‌شده بودآمیرزا محمودخان رافوراً بیادزیرزمین بغل چاهك انداخت.یکپارچه‌آتش شد. دوداز مغزش بلند شد ؛ وفوراً شروع کرد به غصه‌خوردن. اماحالا خودمانیم که آمیرزامحمود خان کاملاحق داشت که برای این خانواده غصه بخورد ، چونکه واقعاً نکبت از سرو رویشان میبارید . دوپسر بچهٔ بی‌تنبان ،،درتاپیراهن پر لك وپیس‌تازیر نافشان‌تنشان

بود . پلکهای چشمشان از زور تراخم قرمز شده و داشتند بهم جوش میخوردند ؛ ومیان ترك ناسورخونین پلکهــا دوتانی نی کدر مثل دانه‌های تسبیح گلی بچپ و راست تکان تکان میخورد . یکی از آنها یك خیار زردانبوی تخمی نیش میکشید ومف خودش رابجای نمك با آن میلیسید . سر وصورتشان ، مثل اینکه با دوده بازی کرده باشند ، خطمخالی بود . دو جوی باریك اشك که جرکهای روی گونه راشسته بود ازگوشۀ چشمشان بیرون زده وروی صورتشان خشکیده بود . بینی کج وچشمان برامده وموی صاف رنگ کاکل ذرت مادر بچه‌ها ، و چشمان رك زده ـ مثل چشمان موشی که توی تله گیرافتاده باشد ـ و صورت گرد وگوشتالو و شکم گنده و پیشانی بلند پهن وسر بیموی مرد خانه بدون هیچ گفتگو میرساند که این خانواده یهودی است؛ازریختشان پیدا بود

آمیرزا محمودخانه درست حدس زده بود . دریك چشم بهم زدن اسباب مختصر گاری بزیر زمین بغل چاهك ریخته شد . خود رئیس خانواده اسبابهارا بغل میزد ومیبرد ومیگذاشت وبرمیگشت وبازمیبرد. چون دیگر چیزی نماند ، پس ازدعوای مفصلی با گاریچی وفروختن ننه و وبابای همدیگر،دیگر خبری از آن خانواده نشد . همشان رفتند توی اتاق بغل چاهك ، خیلی بیچاره وارومظلوم ، بدون آنکه با احدی کاری داشته باشند گرفتند وخوابیدند ودررا بروی خودشان بستند .

دیدن قیافه آمیرزا محمود خان وقتیکه وارد اتاق خودشان شد تماشائی بود . صورتش رنگ نیل شده بود و رگ های توی پیشانیش بکلفتی یك انگشت بادکرده بود . موهای سفید ریش وسبیلش سیخ شده بود . دخترهایش با آنکه آنجورقیافه‌ها را ازپدرشان زیاد دیده بودند،

باوجود این ازترس نفسشان بندآمده بود . طیبه‌خانم‌زنش ، همانطورکه توی استانه مشرف بحیاط روی گلیم‌پاره‌ای نشسته بود ودیگ آبگوشت بزباش روی‌منقل‌فرنگی جلوش‌میجوشید، نگاه سرزنش آمیزی‌بشوهرش کرد ؛ وهم‌باآن نگاه پرسید :« دیگرچه شده ؟».

فریادآمیرزا محمودخان بلندشد:«رحم ومروت‌ازاین مردم گرفته شده . هیچکس بفکرکسی‌نیس . ببینیدخدا راخوش‌میادکه این اطفال معصوم تواین‌هلفدونی زندگی‌کنن . خدابحق‌پنج تن آل‌عبا ازاین‌حاجی علیمحمد نگذره که یکذره رحم وانصاف بونکرده . اون مکه‌ای‌که رفتی‌توکمرت‌بزنه! بگوآخراگه این‌سوراخی‌رواجاره نمیدادی یالااقل حالاکه میخواسی‌کرایه‌بدی دسی توش میبردی چه میشد ؟ ازاون همه پولات‌که معلوم نیس‌مال‌کدوم‌پیرزن وصغیره، وانشاءالله سرمزارت‌بیارن، کم‌میومد ؟ همش‌هی‌میادمیگه‌آب توحیاط نپاچین ، مرغ وخروس نگه ندارین ... همین یه هفته پیش شما ندیدین برای اینکه شیرازیا یه دونه خرگوش واسه بچشون خریده بودن که باهاش بازی کنه ، چه پیسی سرشون درآورد . بی‌انصافای‌لامروت،والله‌مال‌دنیابدینا میمونه وخودتون میرین . اونقدرخون مردموشیشه نکنین . اونقدرفکرکلاه‌کلاه‌نباشین. بقرآن‌من ازاین اطفال معصوم خجالت میکشم . آدم اوناروکه می‌بینه جگرش‌آتیش میگیره . من چطورمیتونم ببینم زن وبچه خودم تو اتاق گرسی‌دارزندگونی میکنن واون‌بچه شیرخوره اون‌توزنده بگوربشه؟.. پاشو، پاشو، ضعیفه اینجوری‌بهم‌نگاه نکن! قباحت‌داره . هرزهرماری‌که برای‌شوم شب‌بچه‌هات درس‌کردی، یه‌خوردشوبریزتوظرف بزارتوسینی بده ببرم‌بدم باینابخورن‌کسی‌که اسباب‌کشی‌کرده‌که شام‌نداره .اینهائی

که من‌دیدم شایدم ماه‌بماه‌گوشت بدهنشون نرسه ....»

طیبه خانم عاصی شده‌بود . دیگر طاقت نداشت بیشتر از این وراجیهای‌شوهرش راگوش‌بکند . ازتوی آستانه بلند شدوآمد وسط اتاق‌ایستاد ، دستهایش‌را بحالت‌تهدید بطرف اوحرکت‌دادو گفت:«خوبه قباحت داره . مگه ما چه گناهی کردیم‌که بایداز دس تو شب و روز نداشته باشیم . مگه‌ما خودمون چی‌داریم‌که باهاس همش غصهٔ مردمو بخوریم ؟ توخودت‌سی‌چهل‌ساله‌نوکری دولت‌میکنی،کدوم یشاهی‌سنارو کنارگذاشتی ؟ دخترات لختن ،کفش‌پاشون نیس . لباس‌تنشون نیس . یه چمدون حموم‌ندارن .کسی‌که دوتا دختررسیده توخونشه ...لااله‌الاالله، حالادیگه نزارزبونم واشه‌ها ... توبمردم چیکارداری ؟ پناه برخدا روز بروز خرفت ترمیشه . پنجساله‌که زمسونا خودم بایه دونه‌یل رنگ و رورفته مال عهد دقیانوس سرمیکنم وصدام در نمیاد . همش باسیلی رو خودمونوسرخ میکنیم . بازم‌دوقورت ونیمش باقیه ... بیا ! همین دیروز ننه خجسته اومده میگه از خونیه حاجی حریر فروش میخوان واسیه دخترات خواسگاربفرسن (بشنیدن اسم خواستگارهردودخترهابلند شدند وازاتاق بیرون رفتند) اما من‌گفتم : « مبادا همچوکاری بکنی . حالا باشه تاخودم‌خبرت‌کنم . برای‌اینکه‌میدونسم این بیچاره‌هایه دس لباس حسابی ندارن‌که تنشون‌کنن وجلو دلاله‌بیان .»

آمیرزا محمود خان چشمانش را بکف اتاق دوخته بود و بر خلاف همیشه صدایش در نمیامد. موضوع خواستگاری دختر هایش او را تکان داد وکاملا برایش تازگی داشت. پیش خودش فکرمیکرد که حالا که میخواهد دخترهایش را شوهر بدهد هیچ ازمال دنیا ندارد که

بآنها بدهد . و چون فکر کرد که ممکن است دخترهایش بواسطه نداشتن جهیز تا آخر عمر بیخ ریشش بمانند لرزشی در پشتش حس کرد .

صبح آمیرزا محمود خان آرام و بیصدا بود . همه دور سماور نشسته ومشغول خوردن ناشتائی بودند. آمیرزا محمودخان چشمانش را بزمین دوخته بود وخجالت میکشیدبدخترهایش نگاه کند. حس می کرد درحق آنها کوتاهی کرده . ازاین غصه دلش مالش گرفته بود.دربین بین گلین خانم با قلیان نارگیلی که زیر لبش بود وارد اتاق آنها شد . آمیرزا محمودخان از دیدن گلین خانم، برای فرار از خیالات و خجالت از دخترهایش فرصت راغنیمت شمرد وازآن حالت خودمانی و پهلوی زن وبچه بودنش بیرون آمد وبرحسب عادت ، خودش را برای‌حرف‌های گلین خانم آماده کرد .

گلین‌خانم‌همانطور که کجکی تو آستانه نشسته‌وقلیان نارگیل بزیر لبش بود و دود میکرد گفت :« شما را بخدا ببینین روزگار ما بکجا هاکشیده . آدم چیزهائی میشنفه که شاخ درمیاره ...»

آمیرزا محمودخان که گوش بزنك شنیدن یك واقعه غم انگیز بود تا فوراً غصه بخورد وبرایش اشك بریزد ، مثل خروسی که از پشت دیوار صدای خروس همسایه را شنیده باشد ، سرش را شق بلند کرد و نگاهی از پهلو به گلین خانم انداخت وازروی همدردی باصدای نازکی پرسید : «گلین خانم! خیر باشه. چه شده ؟»

گلین خانم باصدای کلفت بابا شملی جواب داد :

« چی میخواسین بشه : مارو فروختن! مثه زرخریدا. مثل حلقه

بگوشا . دیگه تموم شد... این جهود ورپریدهٔ دیروزی نبود که دیشب خبرمرگش اومد اتاق بغل چاهکوگرفت ، صب اومده یه‌گز بنچاق تو دسّشه و میگه خونه رو از حاج علیمحمد خریده، نمیدونم چن‌صد هزار تومن . میگفت ما باهاس اجاره رو ماه بماه باون بدیم. خودشونم میخوان تابستونی توهمون هلفدونی بمونن من‌گفتم خوبه یه روزبگین حاج علیمحمد هم بیاید روبرو کنیم با زبون خودش بگه .گفت باشه ... »

درین بین‌گلین خانوم ندانسّته و از روی غیظ حرکتی کرد و دستش خورد به سرغلیان و ریخت رو تنها فرش ترکمنی که آمیرزا محمودخان از پدرش ارث برده بود. دخترها وطیبه خانم ازجا پریدند وهولکی بکمك‌گ‌ٰین خانم مشغول جمع کردن آتش ها از روی فرش شدند. آمیرزا محمودخان از جایش تکان نخورد وچشمانش رابه‌قوری بند زده روی سماور دوخته بود. کاردش میزدی خونش درنمیآمد .

اما هیچکس نفهمید که چطور شد که با آنکه آمیرزامحمودخان آنقدر زیاد بآن قالیچه ترکمنی علاقه داشت از جایش تکان نخورد و در جمع کردن حب های آتش با زن و دختر هایش وگلین خانم کمك نکرد .

اسائه ادب

برای ص. ه.

در کتب ازرق فرنگان چنین خواندم که چون شاه شاهانرا ببلاد ری مسلم شد تیغ جور وجهل درمیان دانایان وهوشمندان نهاد و کار های خطیر به نابخردان ویغماگران وپاچه ورمالیدگان سپرد و مالهای بی اندازه ستد و آسیب ستم وی بضعفا رسید واز مردمان آن ستد که از حدشمار بگذشت تا آنجا که رعایای ملك از ستم وی بجان آمدند و از هول جاسوسان وی در امان نبودند.

یکروز چنان افتاد که شاه براریکه برنشسته بود وبسبب بواسیر که سالیان دراز ملازم وی بود همی نالید. ودر آتش‌تب همی‌سوخت. وی بوقت شبگیر یکی شیاف برگرفته و هنوز در جوف داشت. و از درد چنان در پیچ وتاب بود که عنان شکیب یکباره از دست بداد و گرد عجز وزبونی برجبین وی فرونشست.

ملك را چون پای حیلت در چنبر تقدیر فرو ماند وتاب و توان

ازکف بداد بفرمود تا بساط فور بروفق عادت معهود بگسترانند وطبیب خاصه راحاضر آورند. در دم هرچه میبایست ساخته آمد.پس ملك بکمك حاجبان خود را از اوج سریر شاهی بر حضیض قالی های گرانبها، که در ایلغار ها برخانه های رعایا شبیخون زده و به چپاول برده بودبکشانید ؛ وبا ولعی تمام لب برلب نیفوربچسبانید . همچون طفل رضیع بر پستان مام .

غلام که دمادم آتش سرخ بجدارحقه مینا آشناساختی وخدمت بسزا کردی و از قوری زرین چای دارجلینگ مخلوط با هریسن و جوانه هایچای چینی بریختی وباقندگیرمرصع قندهای سیمین مکعب ینگیدنیائی که وی راخاصه بود بهاندرون فنجان ول دادی .

شاه شاهان همچنان که دود افیون از درون نی بالا می کشید پوست پرچروك سیاه گلویش چون گردن لاك پشت فرتوتی به جنبش درمیآمدی . ودرهمه این احوال حکیم باشی دست ادب برسینه بنهاده وچون ستون بتون آرمه چراغ برق خیابان سرجایش خشکش زده بود ویارای دم کشیدن نداشت .

ملك درنشوهفروشدوسخت کیفورگشت.دردنیزاندکیفرونشست. پس غلامان باشارت وی بدویدند ونطع فوربرچیدند. آنگاه پزشك ازجانگذشته بنرمی نسیم نزدیك قبلهٔ عالم شد. ملك دست پیش کردتا نبض خودبیند. پزشك دست بررگ وی نهاد وگوشاز آن سوی کرد، همچون کسی که آوازچیزی شنود واورا عادتچنین بود. هماندم چشمان خویش برساعت کرنومتری که برساعد داشت خیره کرده ثانیه شمار را همینگریست. وملك از روی ناشکیبی چشمان خونین را در چشمخانه

همی گردانید .

آنگاه طبیب عیسوی هش‌داروی‌دولانتین راکه‌در قاروره داشت تجویز کرد. ملك دردم ساعد فرا برد. پس طبیب بر سیرت فصّادان که فصد همی کنند نیشتر را درگوشت مبارك قبله عالم‌فرو کرد و آب درون آب دزدك را دررگ وریشهٔ وی‌خالی ساخت .

ملك راچنان رخوت وخفت دست داد که پنداشتی برفراز ابرها برشده ودر فضای جولایتناهی بسیر پرداخته · چه‌که نشوه دولانتین او را فروگرفته بود. پزشك نیز رخصت طلبید و بیرون شد و در محضر شهریاری بجزانبوهی دود غلیظ افیون چیزی بجای نماند.

آنگاه شاه جمجاه‌دستی برجمجمهٔ بی‌موی خویش بمالید وجای چند زخم را (کــه در زمان جهالت در ایام سوگواری تیغ زده و شاخ‌حسینی کرده بود واکنون‌بکلی التیام پذیرفته‌بود)بخاریدو باخویش تبسم فرمود که او بقدرت ظل‌الهی رنج والم را نیزچون رعایای خویش مقهورساخته وتاب درد به تمامت رخت بربسته بود

باردیگرشاه براریکه شد وچون مسافرسرمـا زده ای‌که بناگاه به دیهی رسد وکنارخرمنی ازآتش مقام‌گزیند بربالشهای پرنیان لعل‌گون تکیه زد وکیسه‌آب‌گرم‌که بزیر داشت بدور افکند و به انتعاش اندر شد وپینکـی همی رد وگهگاه از روزن چشمان از پشت دیـوار شیشه‌ای کلفتی‌که ازکوارتز خام پرداخته بودند ووی را ازباغ حاجب بود، بمنظره باغ وبرگهـای زعفرانی چناران همی‌نگریست.

واین روضه‌ای بود سخت دلـگشا کــه‌ازکمال وسعت‌منتهایش را کس ندانستی واشجار وانهار وفواکه وازهار و عماراتش طعنه برقصور

خلدبرین زدی و بی محابا بر آن شیشکی بستی. چه که خلدبرین به روزگارخود هیچگاه سیب و هلو و گیلاس و اناناس و انبه و موز و گوجه فرنگی و گلهای سیك لامن و کاملیاولاله عباسی وحتی خرزهره بخود ندیده وحال آنکه ملك پیروزبخت انواع فواکه و ازهارکه پس از بنای جنات عدن درتماشاخانه ابداع آمده درباغهای زمستانی وتابستانی خودگردآورده بود واو آنگاه که بـرملك ماضی رضی‌الله عنه دست یافت وبیایمردی اعوان وانصار،وی را ببلاد بیگانه دست بسرکرد وهم درآنجا مسموم ساخت تا مدعیان سلطنت را ازپیش پای پسر بردارد - که قصه آن دراز است ودرجای دیگر بخواهم آورد - باغات وقصور آن خاندان را بدیده اهانت و استخفاف نگـریستی و با کینه شتری یکایك آنها را از پای بر انداختی وویران ساختی . وخود قصور دیگر برپای داشتی که این یکی از آنها بود. چه ملك پیوسته خرج ازکیسه مهمان کردی ودرمی ازخزانه خود ندادی وآنچه هزینه میرفت برچاکران منت نهادی وبکمك سرهنگان وعوانان وبخوبران بعنف ازرعایای ملك وچاکران درگاه ستدی .

باری سلطان سخت از تماشای روضه خـویش شاد شد و بنشاط اندر آمد . پس حاجب رابخواست ودوربین طلب فرمود تا بلکه انتهای باغ خود و کارگران راکه سرگرم بالابردن عمارت نوبنیانی بهرشاهزاده بودند بنگرد. حاجب فرمان برد ودرساعت باز آمد ومطلوب راحاضر آورد. وآن دوربینی بوددوشاخه که ویرا ایلچی جرمانیاهدیه کرده بود. حاجب آنرا برابرتخت بپای داشت؛ همچون طفلی که دست پیش دارد وازمام چیزی طلبد. وسلطان نیك درآن نگریست.

این نیز باید گفتن که سال بهنگام خزان بود - که مورخ را جز حقیقت گوئی چاره‌ای نباشد - وبیشتر از برگهای درختان همی‌فروریخته بود و شاه منظرهٔ خارج بستان را از لای تنهٔ درختان کم برك بخوبی توانستی دیدن.

ملك‌ازدرون دوربین سنگتراشان وبنایان ومزدوران چابکدست را بدید که کاخی زیبا بهرشاهزاده افراشته اند و سخت سرگرم کارند. درآنجایگاه که سنگتراشان میبودند وتیشه همی زدند، کارگری بگوشهٔ دیواری خفته وتب‌لرز براو مستولی گشته بود. ملك از روزن دوربین نگریست و دید که کارگری تیشه بزیر سر نهاده و زیر آفتاب خفته و کاسهٔ سفالین بربالین دارد وبرخود همی لرزد. ملك درخشم شد و با خود اندیشید که: «اینان ازمن مزدگیرند ودرکارسهل‌انگاری نمایند و وقت بیطالت‌گذارند. مباشران رابخواهم فرمود تا از گردهٔ این‌تنپروران کارکشند.»

آنگاه سوی دکه سوداگران ودیگر رعایا نظرکرد وهمگان‌را بدید که سرگرم اند ورنج همی‌برند تا اورا بخورانند. بازرگانان رادید که برمصطبهٔ دکهٔ خویش نشسته وخواسته و کالاعرضه داشته، وصرافان راکه خوانچه های پراز زر درپیش نهاده. ملك ازدیدن زر ها سخت درحیرت شد. و باخود اندیشید: «که چون است که هنوز درین ملك زر یافت شود وما را ازآن بهره‌ای نباشد؟ رعیت‌که شاه دارد زر از بهرچه خواهد. زرشاهانرا درخوراست. نیکوست تا دیوانیان رابفرمایم تا آنچه‌که هست قبضه‌کنند. ماهستیم آنانرا بس‌است. نه‌ما از زربه‌ایم؟»

این بگفت و خطونشان بکشید.

همچنانك که ملك باکناف دارالخلافه نظر میکرد بناگاه چشمش بمجسمهٔ عظیم خویش که پارینه امنای حضرت در شهر بر پای داشته و شادیها کرده بودند افتاد که همچون ابوالهولی خیره برخنگ بادپائی بر نشسته ، خیره در پیش همی نگرد . و رعایای ملك همچون موران خرد و بی مقدار با گردن کج و رخسار زرد از زیر آن آیت قدرت همی گذرند.

ملك از دیدن همتای خود که گره برجبین افکنده و تند نشسته ومایه وحشت وهراس عالمیان گشته بود شادشد وبرخود آفرینهاخواند وبا حویش گفت :« ازاین گونه مجسمه ها بسیار برپا دارم . چنانکه از جمعیت ساکنان دارالخلافه افزون گردد. که مردم از هرکوی و برزن سردرآرند گروهی از اینانرا دربرابرخود بینند .

درحال کلاغی زشت وشوم برفراز مجسمه چرخ زد وبر کلاه آن فرود آمد و نگین های بیشماری که سنگتراش فرهاد رقم از سنگ خارا بر آن دیهیم بیهمتا پدید آورده بودند در مخلب گرفت و دم همی جنبانید، وبدورخویشتن همی چرخید . اما آن جایگاه را برای نشیمن خود بس ناراحت ولغزان یافت .

ملك ازین حرکت کلاغ سخت درخشم شد ودژم بنشست و در حال باخود اندیشید: «که هم اکنون که رعایای ملك از آنجا گذرند این بی‌حرمتی را بچه‌گیرند ؟ چون عوام کالا نعام این پرنده شوم وگستاخ را برافسرخسروی بینند که با جسارت بجست وخیز پرداخته ومنقار بر کلاه شاهی همی‌مالد ، لاجرم قدرومنزلت ملوکانه نزد آنان ناچیزشود و از وی دلیری وگستاخی آموزند. وازآن پس دربرابرتمثال

ظل‌اللهی بخیر گی گذرند وپشت دوتا ندارند. باشدکه‌ازشکوه سلطانی کاسته گردد.

وملك هنوز دراندیشه کلاغ بود ودرچاره گستاخی وی مشغول که آن پرنده بدور خویش چرخی زد وچند بار دم جنبانید وسیلی از فضولات بر کلاه مجسمه پاشیدن گرفت ودر دم به پرواز آمد وبشد.

فضلهٔ آن پرنده شوم از سطح کلاه بنقاب و از آنجای بر سبلت مجسمه جاری گشت. اما شگفت آنکه آن بت سنگی همچنان شاهوار استوار برخنگ تیز دم نشسته وخم بابرونیاورده بود.

شاه شاهانرا زبان در کام بخشکید و چون مصروعان و مستان لرزشی بروی مستولی گشت و درحال باغما اندر شد ـ که سخت بر او گران آمده بودکه چنان حیوانی شوم وبیمقدار برتمثال وی چنین بی حرمتی روابدارد. حالی‌که از آن حالت باز آمد بانگ برداشت‌چون صاعقه ویاشیری زخم دیده، و فراوان سقط گفت و فرمود تا در دم وزیر حرب را حاضر آورند

وزیر حرب‌چون برابر تخت شاهی بایستاد چکمه برهم کوفت و دوتاگشت و نوك بینی برقالی سود. ملك چون آتشفشانی بفوران درآمدودر آغازکلام ویرا بیاد فحش‌های خاصه گرفت وآنگاه فرمود: «هم‌اکنون بدیوانخانه رو وتمام هزینهٔ سالانهٔ سپاه را از پیاده وسواره و زنبورکخانه منحصراً صرف خرید آتشبارهای هوائی کن و چندان از این سلاح طلب کن‌که بهر یك خانوار دارالخلافه یك دستگاه رسد. همچنین درمیدانها وسرچهار راه ها وهمه جای شهر از این سلاح نصب کن. و چون این سلاح را آماده آوردی رزمجویان چابك دست و

کاردانان سپاه را مأمور گردان تا بکار انداختن آنها را بیك یك رعایا بیاموزند. همی خواهم کـه این سلاحها از نعمت دستگاههای «گاما» Gama و «رادار» Radar برخوردار باشندکه دشوارئی‌سخت پیش آمده. آنگاه هرخانه ازخانه های دارالخلافه را یکی از این سلاح ده که بربام خانه نصب کنند ومراقبت کنند که هرکلاغی که در آسمان بپروازدرآید چنان بیل آتش بسویش سردهند که جادرجا،جان‌بجان‌آفرین تسلیم دارد و از اوج افلاك برنشیمن خاك بیفتد. و هر بامداد کلاغان کشته را بدرگاه ور تا سان بینم.»

وزیرامورحربیه که خود از ترس تنبان و ران را از پیشاب گرم ترساخته بود، دوتاگشت وباز نوك بینی برقـالی سود وگفت:«زندگانی پادشاه دراز باد: همه بندگانیم و خسروپرست. آنچه فرمودی همان شود.» این بگفت وبازگشت.

امرشاه گوشا گوش‌افتاد وناپخردترین رعایای حضرت از تعجب خودداری نتوانست کرد. وهرکس درحکمت آن چیزی اندیشید. یکی که: «ازکلاغ بزراعت وکشت سخت زیان رسد.» یکی که: «کلاغ شوم پرنده‌ایست.» یکی که: «این‌حیوان ناموزون‌هوای مینوسرشت‌دارالخلافه را بسمّ‌خود بیالاید.» یکی که: «خیل آنان بگاه پروازمانع نورافشانی خورشیدگردد ونور وی برعایا وکشت آنان نرسد.» یکی که: «کلاغ سخت دزد پرنده‌است.» اما اینها همه اندیشه بود نه‌گفتار.چه،کسی را درآن دیار یارای زبان گشودن وغیر مصلحت سخن گفتن، و حتی با محرم ترین خویشان خود رازی‌درمیان نهادن نتوانستی بود.

ازآن پس کارمردم دارالخلافه آن بودکه از بام تاشام بیخبر از مقصود، ندانسته، پشت آتشبار ها زیج نشینند وکلاغان هـوا را صید

کنند. وهرخانوار میبایست‌فلان شماره تحویل کند واگرمیسر نمیگشت آنان را شکنجه میکردند . ومامورین شداد وغلاظ شاهی نشناخته در میان آنها ببودند ودر کار آنها جاسوسی همی‌کردند ، تا بآنجا که هر کس جاسوس دیگری شد وپسر ازپدر جاسوسی‌کرد وزن بر شوهر . جورهاکردند وستم ها نمودند وخانه ها برانداختند . چه که شاهنشاه خود درین مهم سخت تعلق داشت وشنودم‌که هرپگاه‌که کلاغان‌کشته را سان دیدی شادی عظیم‌کردی .

اما ازکلاغان شنو که چون دستگاه های نا آشنا بر روی زمین بدیدندکه پیوسته سیل آتش بسوی آنان سر دهد و همنوعان آنان را بکشد چاره نتوانستند کرد جزکوچیدن و رخت در کشیدن از آن دیار . پس‌آنانکه جان بدربرده بودند بگاه‌کوچیدن سوکواری‌فراوان کردند ودم ببریدند وجامهٔ سیاه بپوشیدند وسرتا پا سیاه‌پوش شدند . چه‌که تا آنزمان‌کلاغان پروبال پرطاوسی سبزداشتند وچنانکه امروز هستند سیاه نبودند . همانا سبز قباهاکه هنوز دربرخی از بلاد عالم یافت شوند ازکلاغان آنزمان اندکه نژاد آنان نمرده و بحالت نخست مانده‌اند . ودر اخبار بیامدست‌که‌گروه‌کلاغان آن دیار بگاه کوچیدن چنان ندبه وزاری‌کردند وگریستندکه صدایشان دورگه‌گشت واینکه آنانرا منکرالصوت خوانند از همان زمان است . والله‌اعلم بالصواب

بعد از ظهر آخر پائیز

برای م · فرزاد

آفتاب بی گرمی وبخار بعداز ظهر پائیز بطورمایل ، از پشت شیشه‌های در، روی میز ونیمکت های زرد رنگ خال مخالی کلاس ولباسهای‌خشن خاکستری شاگرد ها میتابید ؛ وحتی عرضه آنرا نداشت که از سوزباد سردی که تك وتوك برگهای زعفرانی چنار های توی خیابان وباغ بزرك همسایه را از گل درخت میکند و در هوا پخش و پرا میکرداندکی بکاهد .

شاگردها با صورت ترس آلود وکتك خورده ، شق ورق ، ردیف پشت سرهم نشسته بودند وبا چشمان وق زده ومنتظر خودشان بمعلم نگاه میکردند · ساختمان قیافه‌های آنها ناتمام بود ؛ مثل اینکه‌هنوز دستکاری خالق لازم داشت تا تمام و مثل قیافه پدرانشان شود . یقیناً اگر آنها را مجسمه سازماهری ساخته بود اجازه نمیداد که‌کسی آنها را ازکارگاه او بیرون ببرد و بمعرض تماشای مردم بگذارد . چونکه ازهمه چیز گذشته بی‌مهارتی اورا میرساند و برایش بدنامی داشت .

مثل اینکه باید جای دماغ ها عوض بشود . یا درصورتهاخطوطی احداث بشود . نگاه ها گنگ وبی‌نوربود . بیشتربتولـه سك شبیه بودند تا به آدمیزاد . یك چیزهائی درقیافه آنهاکم بود .

سه ردیف میز ازآخر کلاس خالی‌بود ، ورویشان خاك گچ و گرد نشسته بود . یك نقشه ایران و یك عکس رنگی اسکـلت آدمیزاد با استخوان های بدقواره وبغور که دندانهایش کیپ روی هم خوابیده بود وچشم هایش مثل‌دوحلقه چاه بی انتهاتوی کاسه‌سرش‌جا داشت ؛ دراین طرف وآنطرف تختهٔ زواردررفته‌ای که شاگردها رویش چیز مینوشتند آویزان بود . مقداری کاغذ مچاله شده و مشتی گچ و یك تخته پاك کن که نمدش ازتخته ورآمده وبموئی بند بود گوشهٔ کلاس ، بغل صندوق لبه کوتاهی که‌پر ازخرده کاغذ بود دیده‌میشد . یك عکس که شبیه بعکس آدمیزاد بود با دماغ گنده وسبیل سفید و چشمان شرربار بی‌عاطفه با سردوشی‌های ملیله وسینه‌پر ازمدال‌و نشان که ظاهراً خودس بخودش داده بود ، مثل الولك سرجالیز بالای تخته ، توی قاب عکس خودش نشسته بود وبشاگردها نگاه میکرد .

میز معلم‌ازمیزهای‌دیگر بلندتر بود . رویش یك دفتر بزرك حاضر وغایب که اسم شاگردها تویش نوشته شده بود و یك لیوان بلوررو سی که دوتا شاخهٔ گل نرگس از حال رفته ومردنی تویش بود ، دیده میشد ویك دوات شیشه‌ای هم آن رو بود . یك بخاری ذغال سنگی با سیخ وخاك انداز وانبر گوشهٔ اتاق دود میکرد . اینجاکلاس سوم بود .

معلم‌درس‌میداد ،وهمچنانکه یك خط کش‌پر لك‌و پیس‌لب پریده‌لای انگشتانش‌میچرخاند،یکهو آنرامیان‌شست‌و کف‌دست‌راستش نگاه‌داشت‌و

کف‌هردودستش‌رابرابرصورتش گرفت وباقرائت گفت :«دررکعت‌دوم‌پس ازخواندن‌حمدوسوره دوکف دست‌را برابر صورت نگاه میدارند واین دعا را میخوانند : ربنا اتنا فی‌الدینا حسنة وفی‌الاخرة حسنه . این‌عمل را بهش میگویند قنوت . بغیر ازاین بازهم‌دعاهای دیگه هس‌که مردم میخونن . یکیش هم اینه : ربنا اغفرلنا ذنوبنا واسرفنا فی امرنا و ثبّت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین ... اما شما نمیخواد این رو یاد بگیرین . همونکه توکتابتون نوشته یاد بگیرین کافیه بعد بقراررکعت اول رکوع وسجود ... »

امانا گهان حرفش‌رابرید وهمانطورکه‌دستهایش‌رابرابرصورتش گرفته بود مثل مجسمه خشکش زد. لحظه ای دریده و پرخشم بجائی که اصغرسپوریان نشسته بود خیره شد. اصغرتوی کوچه نگاه میکرد ومتوجه نگاه خشمناك معلم نبود. اما سکوت‌کلاس وقطع شدن درس معلم‌که توی‌گوشش صدا میکرد ، اورا بخودش آورد. یکهو صورتش‌را به تندی ازکوچه توی‌کلاس برگردانید. دید تمام شاگرد ها بطرف او نگاه میکنند. تمام آنهاباچشمان وحشت زده ونگاه های سرزنش آمیز بطرف اوخیره شده بودند

معلم بآهستگی دستهایش را از برابر صورتش پائین انداخت و خط‌کش را بدون کمت دست دیگر از لای انگشتانش بیرون آورد و محکم میان‌کف دستش‌گرفت وباصدای خشکش فریاد زد :

«آهای‌سپوریان گوساله ! آهای تخم سگ ! حواست‌کجا بود ؟ کجاروسیرمیکردی؟ من ایناروواسیه تومیگم‌که فردا که روز امتحانه مثل خرلنگ توگل نمونی . خاك برسر گردن خورد،خودش‌میبینه که

من دارم واسش یاسین میخونم اون داره تو کوچه نیگاه میکنه . تو کوچه چی بود که از کلام خدا بالاتر بود ؟ بنظرم فیل هوا میکردن ! آره ؟ ریختشو ببین مثل کنّاسا میمونه . امسال خوب رفتی کلاس چارم. آره توبمیری! فردا میای این‌جلو، یه نماز از سرتا ته میخونی اگه یك کلمه شو پس وپیش بگی ناخوناتو میگیرم .»

خط کش را قایم وتهدیدآمیز تو هوا بطرف اصغرتکان میداد . مثل اینکه داشت هوارا کتك میزد. چشمانش از زورخشم پشت‌عینکهای ذره بینیش مثل چشمان خروس گرد وسرخ شده بود و ظالمانه برق میزد. چروکهای‌صورت وپیشانیش‌موج میخورد.

اما خوب که بصورت اصغر نگاه کرد دلش برای‌اوسوخت. بنظرش رسید که اصغر از تمام بچه های دبستان بدبخت‌تر و بیچاره تر است بنظرش آمد که مادراصغر توی‌خانه هارختشوئی میکردوخودش‌واصغرو دوتا دختر کوچك دیگر را نان میداد. یادش آمد که چند روز بعد از اینکه‌اصغر رفته بود کلاس سوم ، ظهرهمان روزکه شاگرد هارا مرخص کرد ومیخواست برودخانه ، دم در مدرسه یك زن چادر نمازی که همچو سن وسال زیادی هم نداشت جلو او را گرفته وگفته بود :

« آقا قربونت برم . این اصغر بچیه من ، بابا نداره یه ماه پیش وختیکه باباش توخیابون جارو میکرد رفت زیر اتول عمرشوداد بشما. بازی‌گوشه . بچه اس . تصدق سرتون بکنین ، یه کاری کنین که درس خون بشه . ثواب داره . من‌خودم چیزی ندارم که بدم . اما هر جوری بگین کلفتیتونو میکنم ، واسه تون رخت میشورم . اینو یه کاریش کنین که درس خون بشه. هروخت فضولی کرد ، یادرسش‌روونش نبود

کتکش بزنین که ناخوناش بریزه . بعد دست اصغررا گرفته‌بودو گذاشته بود توی دست او و گفته بود: « این غلام شماس . منم کنیز شما هسّم . خودش از شما خیلی راضیه . همین شما یه کاری بفرمائین که این یه کوره سوادی بهم بزنه .» وآنوقت خم شده‌بودوپای اورا بوسیده‌بود. حالاهم که باصغر نگاه میکرد، تمام این چیزهائی که مادرش باو گفته بود بیادش آمد ودلش بحال اوسوخت .

کلاس خفه شد. آن همهمه کشیده ویکنواختی که همیشه بچه مدرسه ها سر کلاس بمسؤلیت یکدیگر زیر گوشی باهم حرف میزنند بریده شد. هریك ازشاگردها سعی میکرد صورت بی تقصیر وحق به جانب بخودش بگیرد. نفس‌ازکسی بیرون نمیآمد.

اصغر سخت تکان خورد. دلش تاپ تاپ میزد وبیخ گلووسرزبانش تلخ شده بود. تمام شاگردها وکلاس دور سرش چرخ میخورد. فوراً پیش خودش خیال کرد : « همین حالا میزنه . . خدایا !» آنوقت شرمنده وترسان سرش را انداخت پائین ، ودستهای یخ کرده جوهریش‌رامحکم توهم فشار داد ·

باز فریاد معلم بلند شد: «اگه یکبار دیگه ببینم حواست‌بدرس نیس همچین میزنم تو سرت که مخت از دماغت بچّه بیرون ! جونور گردن خورد.»

همانطورکه سرش پائین بود حس کرد که تمام بچه‌ها باو نگاه میکنند. مخصوصاً فریدون که خیلی هم با اوبد بود. ازبالای چشم‌نگاه کرد دید فریدون بدون ترس از معلم ، خیلی خودمانی تمام تنه روی نیمکت جلوچرخیده وچشمان درشت خوشگلش را که مژه های

تك‌تکش روی پوست‌سفید صورتش گردی ازسایه انداخته بود ، بصورت او دوخته وچپ چپ نگاهش میکرد. وتا چشمانش توی چشمان اصغر افتاد ، زبانش را از دهنش بیرون آورد و ابرو هایش را بالا برد و چشمهایش را چپ‌کرد و باو دهن کجی کرد و زود برگشت و جلوش را نگاه‌کرد .

اصغر دلش بدرد آمد- اما هیچ‌کاری نمیتوانست بکند. فریدون گل سرسبدکلاس بود . ازتمام شاگرد های آن‌دبستان متشخص‌تر بود. با اتومبیل بمدرسه میامد وبا اتومبیل برمیگشت . صبحها موقع تنفس دوم ، نوکرشان یك بترشربت‌که سرقلنبه لاستیکی داشت برای او می آورد . واو شربت هارا میخورد وبرفقایش هم میداد . و معلم هیچوقت با او دعوا نمیکرد. پوست بدنش سفید بود و دستهایش همیشه پاك‌و پاکیزه بود. وهیچوقت زیر ناخنهایش ازچرك سیاه نبود. اجازه مخصوص ازمدیر داشت که سرش را ازته نزنند . همیشه یك قدری موی طلائی به نرمی ابریشم روی سرش افشان بود. اینها چیزهائی بود که فریدون از اصغرزیادی داشت وهریك ازآنها ترس و پستی ریشه داری در او ایجادکرده بود .

اصغرپیش خودش خیال میکرد : « اگه راس میگی یه چیزی به این فریدون بگو. اونا! داره بمن دهن‌کجی میکنه. همه دیدن که‌دهن کجی‌کرد ... مگه من اونوچیکارش‌کردم ... ای خدا ! کاشکی من به جای این فریدون بودم . اون که آقا معلم میره خونشون بهش درس میده .. تو اتولشون سوارش میکنه ... شیرین پلوای چرب با خرما و مغز بادوم میخوره ... مثه اونی‌که اونروز ننه جونم تودسمالش کرده

بود وآورد خوردیم ...که یه گردن مرغم توش بود ... از اون خورشت قورمه سبزیای چرب کهاون شبی که خونیهاون تاجره که زنش مرده بود خرج میداد خوردیم.. که پنج نفرپنج نفراجانا مارو کف حیاط لب‌باغچه نشوندن وسینی یای گنده توش پلوخورشت ریختن آوردن ...که من و ننه جونم ویه قرآن خون ویه درویش و دوتا کور باهم دور یه سینی نشسّه بودیم وقرآن خونه میخواس منو پاشونه و به آجانه میگفت ما شش نفریم واین پسره زیادیه ... اونوخت کورا هم داد میزدن که مارو پهلو چش دارا ننشونین ما عاجزیم مارو پهلوعاجزا بنشونین .. و وختیم خوردیم ننه‌جونم یواشکی پاشد رفت خونه بادیه شو ورداشت آورد که آجانا باهاش دعواکردن وکتکش زدن ودس منم لای درکوچه موندتا آخرش بادیه رونصفه کردن وبهمون دادن بردیم خونه فرداش جای ناهار خوردیم ... یه قلم پرمغز نوش بود بچه گندگی که ننه جونم رو نون تکون داد آسیه وزهرا خوردن ، منم باقیشو با میخ درآوردم و خوردم .. وبعدازسجده دوم می‌نشینند وتشهد میخوانند · تشهد یعنی که آدم ایمان ویگانگیشو بخدا ورسولش تجدید میکنه· تشهداین است: اشهدان لااله الاالله وحده لاشریك‌له ·· بعدم که اومدیم‌خونه رفتیم قلعه بگیری بازی کردیم .. شب ماه بود ·· تابسون چه خوبه ..گور پدر مدرسه هم کردن ... چقدر پای کوره ها لیس پس لیس بازی کردیم ... قاب بازی کردیم ... و اشهد ان محمداً عبده و رسوله ... اونروز چقدر علی یه‌چش سپلشك‌آورد ... همش یه‌خرودوبوك آورد...همش یه خرو دوجیك آورد .. چقدربز آورد .. چقدرمش رسول سربسرش گذاشت .. کاشکی حالام میشد بریم واسیه خودمون بازی‌کنیم ... اللهم صل علی

محمد و آل محمد ... بریم رودس علی مظلوم و تقی سك دس نیگاه کنیم .. مثه اونروز .. اوناکلون میزنن .. اسکناسای درشت‌درشت‌جلو هم میندازن .. راسی که تابسون چه خوبه .. چقدر بامش رسول رفتیم شابدول لزیم .. پشت‌ابن‌بابویه ... وپس از تشهد برمیخیزند و رکعت سوم را شروع میکنند ... تواون برج گندهه ... توباغ سراج الملك .. نون و کباب با ماس خوردیم ... بامش رسول .. چرا مردم میگن بده ؟ ... چرا هروخت تقی منومیبینه سر کوفتم میده ؟.. مگه مش رسول منو چیکارم میکنه ؟ ماچم میکنه ، نازم میکشه ... اونوخت ...بعدم‌عصری که توماشین دودی سوار میشیم که بیائیم شهرینجزارم بهم میده .. اگه ایندفه دیگه تقی ازون حرفای بدبد بهم بزنه، بمش رسول میگم خوردش بکنه .. مش رسول از اون قلچماق تره .. اون خمیر گیره ... شاگرد نونواس... بمش رسول میگم ایندفه که‌تقی‌اومد واسیه‌خونشون نون بخره معطلش بکنه، از اون متلك های بدبد بارش بکنه ... و در رکعت سوم بجای حمد وسوره سه بارمیگویند:سبحان‌الله و الحمدلله و لااله الاالله والله اکبر ... تادیگه جرأت نکنه جلوسید عباس و رجبعلی بگه رسول کوزه شو میزاره لب سقاخونیه اصغر... که بچه هاهم هرهر بخندن ...که اونوخت سید عباسم یه خرمالو از توجیبش دربیاره بگه اگه یه ماچ بهم‌بدی منم این خرمالو رو درسّه بهت میدم ... من نمیخوام ... اگه بچها بفهمن ... اگه فریدون بفهمه که مش رسول بامن از اون کارا میکنه ...کاشکی من دیگه مدرسه نیام ... فردا مدرسه نمیام ... منکه بلد نیستم نماز بخونم ... اونوخت فریدون بهم میخنده. دهن‌کجی میکنه .. من اون جلو خجالت میکشم پیش‌اینا واسّم نماز

بخونم .. وختیکه خواسّم سرمورو مهر بزارم ... اینجاکه زمین لخته؟ صب که از خونه درمیام ...کتابامم باخودم میارم ... میرم تو اون کوچه درازه که راه نداره .. پشت دراون خونه هه با بچه ها شیر یـاخـط میزنم ...گاسم بردم .. امااگه رضاباشه اون میبره ... خیلی‌سرش میشه. اونوخت بمش رسول میگم بیاتش دم مدرسه بناظم بگه اصغر ناخوش بوده نتونسه دیروز مدرسه بیاد... ننه جونم‌که نمیفهمه ... رضا ازاون ناقلاهاس .»

بعد انگشتش راکرد توی دماغش و آنجا را خاراند،ویك گلوله مف خشکیده که بدیوار دماغش چسبیده بود با ناخنش بیرون آورد ودستش را برد زیرمیز و آن گلوله مف خشکیده را درمیان انگشتانش مالید . امایکهو از دستش بزمین افتاد وحسرت آن بدلش ماند .

درین موقع دو باره بی اراده آهسته سرش را بطرف کوچه بر گرداندوبه‌آدمها ودرشکه ها وخرهائی‌که چیزبارشان بود وبه‌لاشهٔ گوشتهائیکه از چنگك قصابی آویزان بود نگاه‌کرد دلش میخواست اوهم آزاد بود ومثل آنها هرجا که دلش میخواست برود . دم دکان قصابی‌یکزن نشسته بود وبقچه سفیدی جلوش بود. خودش راتوی‌چادر نماز راه‌راهی پیچیده‌بود ودم دکان چندك زده بود. نگاه اصغر که باو افتاد ، همانجا ماند. بنظرش رسید که مـادرش درست شکل همین زن است . اوهم یك چادر نماز راه راه مثل همین را داشت . اما ازبالاکه اورا دید فوراً دلش برای مادرش سوخت. هیچوقت مادرش را اینطوراز بالا ندیده بود. ازبالا، مادرش بنظرش حقیرتر وکوچکترآمد. ازآدم‌هائیکه ازنزدیك او رد میشدند وباو اعتنا نمیکردند بدش آمد . هیچ

...س بآن زنیکه شکل مادرش بود محل نمیگذاشت . پیش‌خودش خیال کرد: «اگه فریدون بدونه که‌این زنی که‌دم‌دکون قصابی نشسته ننه‌جون منه چی‌میگه ؟... بچه هاچی میگن ؟.. آقا معلم‌که ننه جونمو میشناسه اون روزکه دم مدرسه باهاش حرف زد ..گاسم ننه جون من نباشه ... گاسم خودشه .»

ناگهان حس کرد که مزه دهنش عوض شد. مثل اینکه یك چیز زیادی لای دندانهایش بیرون زده بود. دندانهایش را مکید . یك تکه گوشت گندیده از لای آنها بیرون افتاد. گوشت را میان دندانهایش له کرد وآن را مزه مزه کرد. مزه سیرابی گندیده وخون شورتازه میداد. یادش افتادکه پریشب سیرابی خورده بود. بیادش آمدکه فردا شب هم نوبهٔ سیرابی‌خوردن آنهاست . هفته‌ای دوشب سیرابی میخوردند. باقی شبها نان ولبومیخوردند . وقتیکه صدای سیرابی فروش بلند می شد ، مادرش پا میشد بادیه‌را برمیداشت ومیرفت دم درکوچه . اصغروآسیه وزهرا هم دنبالش میرفتند . سیرابی فروش دیگش را میگذاشت زمین وبعد سردیگ که یك سینی مسی سفید بود بر میداشت . یك فانوس هم توسینی بود . از توی دیگ بخار زیادی میزد بیرون . سیرابی فروش باچاقو شیردان وشکمبه وجگرسفید را خردمیکرد و میریخت توی بادیه . آخر سرهم رویش آب چرك غلیظی میریخت . آنوقت می بردند تواتاق زیرکرسی با سرکه میخوردند.

باز نگاهش بآن زنی‌که چندك زده بود و خودش را توی چادر نماز راه راه پیچیده بود وشکل مادرش بودافتاد ، بعدبدکان‌میوه‌فروشی که پهلوی قصابی بود خیره شد . به خرمالوها وازگیل هانگاه‌کرداما

فورا سرش را با ترس توی اتاق برگرداند . معلم داشت درس میداد و میگفت :« آنگاه رکوع و سجود بجا میاورند و برمیخیزند و رکعت چهارم رامثل رکعت سوم انجام میدهند.» دلش هری ریخت تو . یادش آمد که فردا باید برود جلوشاگردها ویك نماز از سرتا ته بخواند. او هیچوقت نماز نخوانده بود . مادرش هم نمازنمی‌خواند. یکروزشنیده بود که مادرش بزن صاحب خانه گفته بود :« من که میبینی نمازنمیخونم برای اینه که ازسك نجس ترم ؛ ازصب تا شوم دسام تو شاش وگه های مردمه : امه عقیدم ازهمه یاك تره .» بعد راجع برکوع و سجود فکر کرد . دوتا شکل که اندازه شان بقدرهم بود ومثل دوتکه ابربودند و شکل معینی نداشتند جلوش میرقصیدند . اینها رکوع وسجود بودند . پیش خودش یکی را رکوع ویکی را سجود خیال کرد. اما شکلهافوراً از نظرش محوشدند ، پیش خودش خیال میکرد :« اونیکه صدای عین داره اونه که آدم سرشو رومهر میزاره ..» آنوقت باز یادش به مش رسول افتاد. پیش خودش خجالت کشید وتاگوشهایش سرخ شد. دوباره خیال کرد: « اونیکه سجوده ، آدم دساشومیزاره رو زانوش ودولامیشه مثه تو مچد »

یك جفت مگس که بهم چسبیده بودند جلوش رو میز افتادند . مدتی مانند دو کشتی گیر توزورخانه دورهم چرخیدند وبعد یکی‌ازآن ها سوا شد وپرید، آن یکی که ماند، مدتی بایاهایش، بالهایش راصاف وصوف کرد ، بعدبا دستهایش روی شاخك هایش کشید ، سایه اش دراز وبی قواره روی میز افتاده بود، وآنهم هر کاری که مگس میکرد،می کرد . اصغر آهسته دستش را آورد روی میز. ولی نگاهش بمعلم‌بود،

بعد آهسته دستش‌راجلو برد وچابك آن مگس راگرفت. مدتی‌دستش راهمانطور که مشت کرده بود،آنجاروی میز نگاه داشت اماانگشتانش را بهم فشار میداد ومیخواست مگس را بکشد. سعی میکردبداند که آن مگس درکجای مشتش قایم شده. انگشتهایش را قایم تو هم فشار میداد، آن وقت دستش را از روی میزبلند کرد وگذاشت توی دامنش. بازهم‌انگشتانش را توی هم‌فشارمیداد، بعدآهسته انگشتانش را سست کرد وخرده خرده آنها را ازهم‌باز کرد ناگهان مگس ازتوی دستش پرید وبهوا رفت.

انگشتانش دردگرفته بود. چندبارآنها را باز وبسته‌کرد. باز تو کوچه نگاه‌کرد. اماآن زنی که‌خودش را توی‌چادرنماز راه‌راه پیچیده بود ودم دکان قصابی‌چندك زده بود، رفته بود. توی باغ بزرك همسایه زنی داشت رختهائیراکه روی بند هوا داده بود جمع میکرد. از دود-کشهای عمارت دود بیرون‌میآمد. یك مردی‌که ریختآشپز هاراداشت ویك پیش بند ارمك جلوش آویزان بود، از طرف عمارت آمد بطرف حوض. توی یکدستش کارد بلندی بود وبادست دیگرش‌پای‌دوتامرغ‌را گرفته وآویزانشان‌کرده بود. دم حوض‌که رسید کارد را گذاشت لب پاشوره وسرمرغها راگرفت وبزور تپاند زیرآب. مرغها باترس و شتاب سرهایشان را از توی آب بیرون آوردند واینطرف وآنطرف تکان دادند. آنوقت آنها را آوردلب باغچه. کارد راهم‌آورد انداخت‌روی زمین. بعد پای هردو مرغ را گذاشت زیرپای خودش که توی کفش سیاهی بود، وکارد را ازروی زمین برداشت وکشید روی گلوی یکی ازآنها. اما چون چندبارکشید، کارد نبرید. آنوقت کارد را گذاشت

روی زمین و پرهای زیر گلوی آنمرغی که میخواست سرش را ببرد با دست کند. بعد کارد را برداشت وسرش راگوش تاگوش برید ، وسرش راپرت کرد یك‌ور، وتنش رایك ور . مرغ دومی را هم مثل مرغ اولی کشت .

هنوز اصغر گرم تماشای ورجه و ورجه مرغهای کشته بود که حس کرد دو باره کلاس ساکت شد ، دلش هری ریخت تو و تاپ تاپ شروع بزدن کرد ، سرش را بچابکی توی کلاس برگرداند . اما معلم باونگاه نمیکرد ؛ ورویش‌طرف دیگربود. معلم دستمالش راتوی‌دستش گرفته بود. دستمالش مچاله وکثیف بود. وسط آنرا بازکرد ویك فین کنده تویش کرد وخیره توی آن به‌مف خودش نگاه‌کرد. بعد دوباره شروع بدرس دادن کرد. واین دفعه تودماغی ، همانطورکه‌توی دستمال بمفش خیره شده بود وچیزی درآن جستجو میکرد و چشمانش چپ شده بود گفت: «درین رکعت که رکعت آخر است ، بعد از سجده دوم مینشینند و تشهد میخوانند . آنگـاه سلام میدهند واز نماز فـراغت حاصل می‌کنند . سلام این است : السلام علیکم و رحمةالله وبرکاته

یحیی

یحیی یازه سال داشت ؛ واولین روزی بودکه میخواست روزنامه «دیلی نیوز » بفروشد. در اداره روزنامه ، متصدی تحویل روزنامه و چند تا بچهٔ همسال خودش که آنها هم روزنامه میفروختند ، چند بار اسم دیلی نیوز را برایشان تلفظ کردند . او هم بخوبی آن را یادگرفت . و بنظرش آن اسم بشکل یك دیزی آمد . چند بارصحیح وبدون زحمت، پشت سرهم ، پیش خودش گفت : « دیلی نیوز . دیلی نیوز . دیلی نیوز » و از اداره روزنامه بیرون آمد .

توی کوجه که رسید شروع بدویدن کرد وفریاد زد:« دیلی نیوز! دیلی نیوز !» بهیچکس توجه نداشت . فقط سرگرم کارخودش بود . هر قدر آن اسم را زیادتر تکرار میکرد ومردم از او روزنامه میخریدند، بیشتراز خودش خوشش میآمد . وتاچند شماره هم که فروخت، هنوز آن اسم یادش بود . اما همینکه بقیه پول خردیك پنج ریالی راتحویل آقائی داد ودهشاهی کسرآورد وآن آقا هم دهشاهی را باو بخشید و

رفت واوهم ذوق کرده بود ، هرچه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد. آنرا کاملا فراموش کرده بود . ترس ورش داشت . لحظه ای ایستاد و بکف خیابان خیره نگاه کرد . دومرتبه شروع بدویدن کرد ، باز هم بدون آنکه صدا کند چند شماره ازش خریدند .

یحیی بدهن آنهائیکه ازش روزنامه میخریدند نگاه میکرد تا شاید اسم روزنامه را از آنها بشنود ، اما آنها همه با قیافه های گرفته وجدی ، بدون آنکه بصورت او نگاه کنند ، روزنامه را میگرفتند و می رفتند .

بیچاره و دستپاچه شد. باطراف خودش نگاه کرد شاید یکی از بچه‌ها را پیدا کند واسم روزنـامه را ازش بپرسد ، اماکسی را ندید. چندبار شکل دیزی جلوش ورجه ورجه کرد اما از آنچیزی نفهمید. روی پیاده روخیابان فوجی ازدیزی های متحرك جلوش مشق میکرد، ومثل اینکه یکی دوبار اسم روزنامه درخاطرش برق زد ، اماتاخواست آنرا بگیرد خاموش شد .

سرش‌رابزیرانداخته بود وآهسته راه میرفت ، بسته روزنامه را قایم زیر بغلش گرفته بود وبه پهلویش فشارمیداد . میترسید چون اسم روزنامه را فراموش کـــــــرده روزنامه هارا ازش بگیرند میخواست گریه کنداما اشکش بیرون نمیآمد ؛ خواست‌از چندنفرعابر بپرسد اسم روزنامه چیست، اما خجالت کشید وترسید.

یکهو قیافه اش عوض شد ونیشش باز شد . از سر و صورتش خنده میریخت . پا بدوگذاشت وفریادکرد : «پریموس ! پریموس ! »

اسم روزنامه را یـافته بود !

صادق چوبک

انتری که لوطیش مُرده بُود



تهران

۱۳۳۴